

کتابخانه  
شورای  
ایلامی



سید آیت الله العظمی  
امام الخلیفۃ المسیح الرابعی



۱۹۲۴۳  
۲۰۷۴۰۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتاب: سلسله المذهب  
مؤلف: حاجی  
مترجم:  
شماره قفسه: ۱۹۲۴۳  
۲۰۷۴۰۸

۸  
۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۲۰۷۴۰۸
کتاب	سلسله المذهب	
مؤلف	حاجی	
مترجم		
شماره قفسه		۱۹۲۴۳

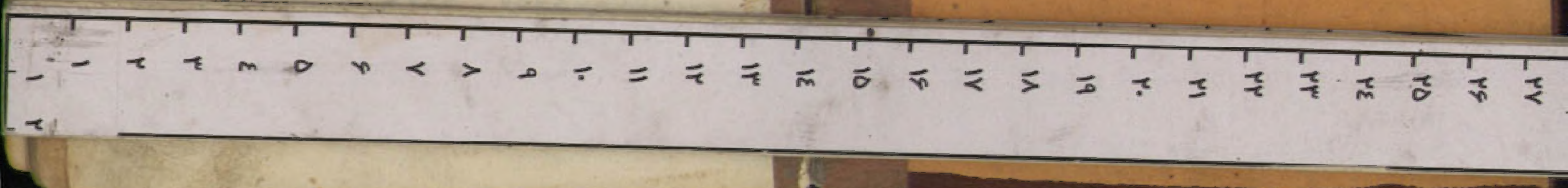
سید محمد باقر  
 لکهنویز



۱۹۲۴۳  
 ۲۰۷۴۰۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 کتاب: سلسله المذهب  
 مؤلف: حاجی  
 مترجم:  
 شماره قفسه: ۱۹۲۴۳  
 ۲۰۷۴۰۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب	سلسله المذهب	
مؤلف	حاجی	شماره ثبت کتاب
مترجم		
شماره قفسه	۱۹۲۴۳	۲۰۷۴۰۸

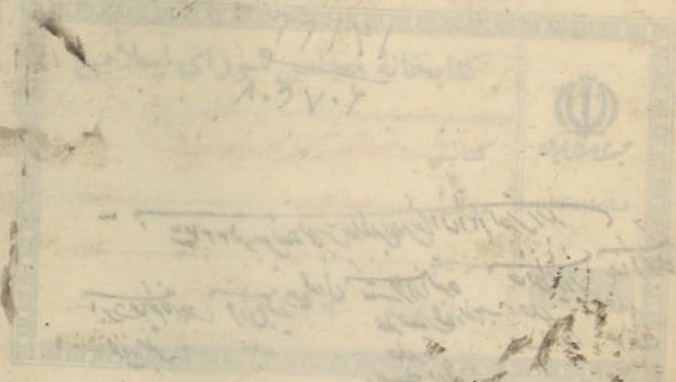




رود این حرف در همه آنست  
 که از دو غایت اگر حاضر  
 اسم ذات اول است یعنی با بود  
 چون شد اشتباهی کرد فقهی نام  
 چیست تخصیص را بسبب یعنی  
 شریعتی آنکه بشناخته  
 شرح اشتباه فقهی آنکه نام  
 کم کسی از زبان بگام رسد  
 هر که زین اسم بهره مند بود  
 شرح این نزد بوم مردم پس  
 پس بود پیش صاحب معنی  
 بر نفسهای هر چه حیوان است  
 نه او را بدین نفس ذکر  
 نام تخصیص و اعتراف افزود  
 بالفتحه حروف اسم تمام  
 دو جهان خاص اول است او بود  
 تا کمال شناخت دریا سینه  
 شد درین اسم درج فقه نام  
 هر که درین بحث نام رسد  
 بهره او همین پسند بود  
 از فضل الله نعم در اسم پس  
 صبی که آه این معنی

**اشارت به تشریح و تفهیم حق تعالی**

جل من لا اله الا هو  
 کل فی نعمت ذات الالسن  
 لمعات جمال او ظاهر  
 فیض لطفش چون دریا بشود  
 مرجع مغموم عقل و ادراکست  
 کیف هو لفتن اندر او جفاست  
 چون از نوع آمد و ز جنس او را  
 او و هویت لا و هو میگو  
 لا و هو مر و ذنی و ثباتند  
 جدا ازین خافتی و کرامی  
 نامهد لا و هویت قوت قوت  
 برهوا و هویت در و برسی  
 هو کدایت ز علم غیب شناس  
 لا تفعل کیف هو و لا هو  
 حار فی نور وجه الاعمین  
 سبحات جمال او ظاهر  
 لفت قهرش چون دریا بشود  
 ساحت قدس او از ان بخت  
 قدس ذاتش جوهر نیکو است  
 پس چه معنی سوء ال ما هو را  
 راه ازین لا و هو بد و میجو  
 نافی غیر مثبت فرا کنند  
 لا و هو در وجود کن ای لای  
 پیر و یاسر اذی لا هویت  
 تاز لا تکرری برهوتی  
 مکنش بر ذکر ذوات جناس





سنج ذاتی بدان او نرسد  
 این چه مجوی بهاست سبحان  
 ای سنج فسیان قدوسی  
 دو جهان جلوگاه وحدت تو  
 هم مقرر کنه بانو هم جا حد  
 بر تو ای روی نوست از تو سو  
 سم در راه راه میخیزند  
 مبتدی در راه تو مودت کنان  
 منتهی در سحر و دین بدینک  
 قطع این راه بر آه بهای  
 بنهاره که طالب را سیم  
**در بیان آگاهی حضرت حق و وحدت سادجست و وجوهی**  
 و در بیان بارگاه الهی  
 ذات پالشی ز جوفی و جدی  
 در کعبه و مکان به فوق جرحی  
 وحدتی نشسته لژش طاری  
 از حد و تعلقات بیرون  
 نه بدام قیود صید شده  
 هم قید خودست هم مطلق  
 قید او ساز و آرا باطلانی  
 اوست مغز جهان جهان سیم  
 بود کل جهان در دستور  
 کل در عین او در کل  
 آب در کل کلت و کل در آب  
 بر تر است این سخن ز در که فتم  
 نرسد کس بدین بدو الهی  
 عقل کل در صفات او نرسد  
 وین چه بود ما اعز سلطانه  
 کرد تو ای تو در زمین بوسی  
 شهید اندگاه عصمت تو  
 لمن الملک لدا انوار حد  
 بر راز و تیرت از تو روی  
 ز غمت آه آه میگویند  
 لجز اهدنا الصراط نشان  
 گفتی بفرط طریق مشک الیک  
 کی توان کرد راه نمانی  
 ره بسوی تو از تو میجویم  
 پیش ازین پی برده اند که نیست  
 سستی ساده از نشان مندی  
 وحدتی ساده جرمستی نیست  
 در همه ساری از همه عاری  
 و قیود لغیبات مصون  
 نه باطلانی بر قید شده  
 که ز باطل نموده گاه از حق  
 ز خورش امیز کار با نرباق  
 خود چه مغز چه پورت چون نماید  
 کرد در خود بدان خویش ظهور  
 عین کل همچو آب اندر کل  
 عین آب این دقیقه را در باب  
 کی شود که جز بنز رسو م  
 نرسد کس بدین بدو الهی  
 عقل کل در صفات او نرسد  
 وین چه بود ما اعز سلطانه  
 کرد تو ای تو در زمین بوسی  
 شهید اندگاه عصمت تو  
 لمن الملک لدا انوار حد  
 بر راز و تیرت از تو روی  
 ز غمت آه آه میگویند  
 لجز اهدنا الصراط نشان  
 گفتی بفرط طریق مشک الیک  
 کی توان کرد راه نمانی  
 ره بسوی تو از تو میجویم  
 پیش ازین پی برده اند که نیست  
 سستی ساده از نشان مندی  
 وحدتی ساده جرمستی نیست  
 در همه ساری از همه عاری  
 و قیود لغیبات مصون  
 نه باطلانی بر قید شده  
 که ز باطل نموده گاه از حق  
 ز خورش امیز کار با نرباق  
 خود چه مغز چه پورت چون نماید  
 کرد در خود بدان خویش ظهور  
 عین کل همچو آب اندر کل  
 عین آب این دقیقه را در باب  
 کی شود که جز بنز رسو م

بگذر از اسم و رسم تا برسی  
 و آن طریقه و دایره حیدر تو  
 بصر آید آب بنده کست محسب  
 کی شناسد صفات ذات قدیم  
 مولی صفت هر چه چون با قدر  
**اشارت به تنزیه و تقدیس که مقتضای عقده تشبیه که موجب تنج است تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه تنج است**  
 وصف حق حق بگوید تواند گفت  
 شرح اوصاف ذات او ده لزو  
 هر چه خود را بیان کند تو صیفا  
 و آنچه خود را از آن کند تقدیس  
 نه بنزیه شوقیان مشغوف  
 نه بنزیه آفتابان مایل  
 هر چه تقدیس ذات و تنزیه است  
 مرجع آن بود بجز ذات  
 هر چه تشبیه باشد و تجدید  
 منشأ آن بود تقدیس عین  
 کرد تو از باب عقل و ادراکی  
 ممکن اینسان که کرد متنبیه  
 هر یکی را بجای او میدار  
 در صفتهای حق مشوبه چشم  
 ممکن از شرا عود دجال  
 معذرت شود که هر که اهل دلست  
 وسط آه محل عز و شرف  
 نارسا نه از اجز تو بهیست  
 بگذر از اسم و رسم تا برسی  
 و آن طریقه و دایره حیدر تو  
 بصر آید آب بنده کست محسب  
 کی شناسد صفات ذات قدیم  
 مولی صفت هر چه چون با قدر  
**اشارت به تنزیه و تقدیس که مقتضای عقده تشبیه که موجب تنج است تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه تنج است**  
 وصف حق حق بگوید تواند گفت  
 شرح اوصاف ذات او ده لزو  
 هر چه خود را بیان کند تو صیفا  
 و آنچه خود را از آن کند تقدیس  
 نه بنزیه شوقیان مشغوف  
 نه بنزیه آفتابان مایل  
 هر چه تقدیس ذات و تنزیه است  
 مرجع آن بود بجز ذات  
 هر چه تشبیه باشد و تجدید  
 منشأ آن بود تقدیس عین  
 کرد تو از باب عقل و ادراکی  
 ممکن اینسان که کرد متنبیه  
 هر یکی را بجای او میدار  
 در صفتهای حق مشوبه چشم  
 ممکن از شرا عود دجال  
 معذرت شود که هر که اهل دلست  
 وسط آه محل عز و شرف  
 نارسا نه از اجز تو بهیست  
 بگذر از اسم و رسم تا برسی  
 و آن طریقه و دایره حیدر تو  
 بصر آید آب بنده کست محسب  
 کی شناسد صفات ذات قدیم  
 مولی صفت هر چه چون با قدر  
**اشارت به تنزیه و تقدیس که مقتضای عقده تشبیه که موجب تنج است تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه تنج است**  
 وصف حق حق بگوید تواند گفت  
 شرح اوصاف ذات او ده لزو  
 هر چه خود را بیان کند تو صیفا  
 و آنچه خود را از آن کند تقدیس  
 نه بنزیه شوقیان مشغوف  
 نه بنزیه آفتابان مایل  
 هر چه تقدیس ذات و تنزیه است  
 مرجع آن بود بجز ذات  
 هر چه تشبیه باشد و تجدید  
 منشأ آن بود تقدیس عین  
 کرد تو از باب عقل و ادراکی  
 ممکن اینسان که کرد متنبیه  
 هر یکی را بجای او میدار  
 در صفتهای حق مشوبه چشم  
 ممکن از شرا عود دجال  
 معذرت شود که هر که اهل دلست  
 وسط آه محل عز و شرف  
 نارسا نه از اجز تو بهیست



مناجات در بقیع انصاری حضرت ذوالجلال  
والا فضل جلاله و عظم قدره

ای ظهور تو باطلون و مساز  
احدی بیک مرجع اعدا  
اول و ترا دید است  
ظامری با کمال بکثرت  
یعنی از قبضه و بندیل  
ذات تو در سواد فانی جلال  
بر تو کس نیست آرم و نای  
نه عطای ترا خطا مانع  
بر خطا پیشگان عطای تو دلم  
وام جلود فرب جبه جلال  
ای جهان بی بکام از در تو  
دم بدم بر رسم مندا می  
بجو از خودم رمی بهنجاری  
غایب از من مرا حضور بخش  
ای پس التی برست با بدست  
بوده با همه شاهانم پشت  
کرده در خدمت منان مردم  
رویش از التی گفتت سیاه  
نه همین روی رای برده از تو  
ناظران برقی رحمتی جسته  
گشته با جزیه عذاب خاص  
که بر سینه بقید هستی بند  
که مرا آفتاب بنی انگار

افتاد

رفت در وارطک دهنم نه  
مرجه غیز از لافان لغو دم کن  
و بدو ده سزای دیدارت  
خدا باشم ز خود پرستی خوش  
و از نامم از شک این شکلی  
می برد مرغ همدم گشتن  
که ز نامم تو دانه جستم  
پیش از آن که جهان بندم بار  
سوی تو بار ما شفا فیه ام  
چون شد از بار دل لرم پشت  
خود گرفتیم از سکان بزم  
من که باشم که با تو در بن غار  
کی خورم بیک اگر نشینم پس  
سمو سگ که چه بر شتر و شتریم  
بود عمرم سقید طوماری  
از برای سواد آن نامه  
رو ز کاری در آن قلم زده ام  
کس نباید در و نوشته خطی  
بندت حرفی مصون در و تیغ  
ای که پیش تو راز بهمانم  
بر تو این نامه بر لب گشته  
چون کند دست و فرمان اجل  
زای عفویش ورق بشو گشتن  
بهر آردیم برات تو پس  
مبندم از آن صبیحه و خجل

روی در کشور بقیع نه  
بای تا فرق عرفی تو رم کن  
جای آرام جای استازت  
بند در شکنی هستی خوش  
بر سامنم بر تاسه بی رنگی  
در رضای امید شایع بشایع  
باز نامت نشانه بستم  
زافسر فخر سر خازم دار  
بار جز بار دل بناخته ام  
عقل نه چون دم سگام پشت  
عقل از خلق سکان بدرم  
بجو اصحاب کرم باشم بار  
از صف دوستان نه انیم پس  
بر درت با سطر الذراعیم  
در کف نه من سید کاری  
دل من منجر و زمان خامه  
از خطا و خلل رفتم زده ام  
که نه در ضمن ان بود سخطی  
جو الفا کاف و نش سخطی  
آشکار است تا یکی خوانم  
چون حرفا بحرف مبداء  
طی این نامه خطا و خلل  
پس بکاک کرم که در لاف است  
و ز خطا خطا بجات تو پس  
بوم لفظ السما کطی سجیل



در لغت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه

من صلوٰه افضلها ومن النجاة اه کلصاه

جایی از لغت گویند زبان  
پای کش در کلمه گوشت خویش  
شود گوشت کبر از سر کبر  
روی دل در بقای سر مدیش  
قاید الحق بالهداه العون  
فیض ام الکتاب پرورش  
لوح تعلیم تا کفر فتنه به بر  
نقد نیرب سلاطین بطبع  
قلم و لوح بودش اندر مشق  
الو شق قلم کند جو قلم  
از کد شست دفریم پاک  
بر خط او ست اسرار ز اسرار  
دانش از در دانش در پی بر  
بود عقد صحیح بکد در آن  
بود دانش سهیل رخشیده  
چون سهیل اشرفین سنگ او  
سنگی کم ز صحره تسبیح  
وان قصیان دل سید چون سنگ  
معدن سنگی بخواست چون زلفام  
انوار اول و نقد کان وجود  
شرح خلقت که خلق از و غا جز  
محدث چون بلا نهاده زحی  
می نماید بچشم عمل سلیم

چون رخ

چون رخ جو کرکن ره او

باد و حلقه زعفرین مویش

دل او که نمه فرو نشست

آه المده اول قران

تا که حاصل شود ازین بنیان

چون شد این نام خسته اثر

که سیمای اوست فی الواقع

ثبت در وی بلون بی لای

حال او موج بحر و علم بقین

بودیم بحر حکمت هم کان

قلم فائده حدیث غایت او

صبر و ویش زوال فی اوضح

کحل زانغ سرمد بهر نش

ماده از نفاسش غم دنی

جعبه مار بیت کفش

رانده بالا ز نعت زوالا

وصف خلق کسی که فرانت

لاجرم بجز و قصور

است اهد سوس صلوٰه الیه

و علی آه و اصحاب

گفته به او و گوشتاره او

آشکار از دو جانب زویش

دل بنازش گرفته بر کف دست

بیس الف لام از و بهم بدن

نام او در عبادت تشریل

میدهد ذالک الکتاب خبر

منظر کل و نسخ و جامع

کلمات الهی و کوسیه

سر لایب فیه اینست این

کو مرش کان حلقه القران

فاستقم شرح استقامت او

منشرح صدرش از الم شرح

ماطی و صفای کهرش

درویه اعتلاش او دنی

چشم شکسته دلان پیش

رخسار سر بعده لیل

خلق را لغت او چه امکانت

بمفرستم تجنی از دور

بامیض الوجود صلی علی

واریه عمر و آداب

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش را

خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید

المرسلین علیه من الصلوٰه از کاکه و من النجاة انمک

ای دل و دیده خاک تعلیم

شد ایدم رخم بخون جگر می

تا جو تعلیم زیر پا سپیری



بی دلی کرد در وفا می تو سود  
نکار نشین اگر چه دست درست  
در دست خاکم از سر فاقه  
روی منون بر آن زمین اولی  
ای خوش آن سر زمین که منور  
هر کجا بگذری جو باد و باران  
از جن لطفا که ز بر پای تو بود  
سویم افکن ز هر صفت نظری  
هر کجا ز جنتا تو هست  
زاری من شود حکم کن  
نهی کام من ز جنت نژاد  
ای نیکان بی شفاعت من  
کو ز غم طریق سنت تو  
مانده ام ز بار عصبانیت  
رحم کن بر من و فقیه من  
خود بدست تو می دهم دستم  
پرست بودن بر او خوشتر  
عزیز چون خاک شد بر او دوست  
قبض جانها ز جان پاک تو باد  
**کفار و منافقانی در مدحت کذاری حضرت خلافت نبی**  
**سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملک و سلطانه و اعلی امر و شریک**  
حق جو دانی الطیعه الله  
حرف دیگر نزد یحیی پسان  
چون اولی الامر ساخت برای  
بلکه حق راست سایه محمد و

که جو غلبی رخ به پای تو سود  
کرد از غلبی هر کس تو نیست  
که فرس بر آن بر آن و کونا قد  
که بود ویدی نازده و نیست  
یا بر آن کجا که نیست  
نه بد جز منم شکستنا ره  
خاک غلبی هر کس سالی تو بود  
باز کن بر رحم زلف در ری  
روح را کام بخش و دل را نوت  
کو با من نکر نسیم کن  
سازش برین زلف شکو خند  
مکن در نگاه طاعت من  
هستم از عاصیان امت تو  
افتم زبانه را که کبری دست  
دست ده بهر دست لری من  
این قدر پس که در دستم  
که بگذری بعرش سودن سر  
تا رسیدش به پای بوس تو دست  
عزیز ما دون عرش خاک تو باد  
**یا اطیعو الرسول ما را راه**  
**جز اولی الامر حکم نمی آن**  
**شرع و دین بانیست محاسن**  
**و نذر آن سایه غامی خشنود**

حق را

خلق را عدل شاه دین پرور  
خاصه این شهر یار یوسف رای  
تاجداران عالم تمسکین  
لیک ظل مطایف کا من  
کو هر افسر سرا فرازی  
شاه سلطان حسن انکوبیت  
حق لغای زلف نطف و جلال  
ساخت آینه داد جلا  
دیدو در روی خرد و نور قدم  
دو نامش ازین دو اسم شکر کن  
بر سر استکان زده او صف  
جدلا مشن جودش و جان خم  
طاک هست از عطای شه حرفی  
هر چون طایفش لفت کرد دست  
هست در ضمن این سه حرف کن  
بتر فتن است بر کان ظفر  
غنی جاش نقد بهشت جان  
باش عشرت و شمع عرش مجد  
نون او نیم دایرست بطبع  
زیر این نه زواقی بنا فام  
آید از هر یکی بجای صد  
جوخ در خدمتش رضای جودیت  
تا سر آید رخای او کرد و  
الرحمه سباه او بسیار  
جشم بر کزت سپاهش نیست  
سایه فضل بود بر سبزه  
کش بود بر سر ای عالی بای  
جله صل الله فی الارضین  
نیت جرد شاه مفضل عادل  
قبله بعلان او الفایز  
جوخ را عدلش از نقدی دست  
بهر اظهار کربا به و جلال  
منعکس شد در صفات علی  
سلطنت را قرین و حسن بنیم  
درج در روی رنود حرفی  
شرف کالج دولت است شرف  
بر لولای ظفر بود بر جسم  
بست حاتم از آن نحو و طرفی  
سند معین کزان سبب کرد  
نقد اسماء و شجره و شعبین  
الفن را سستی زنون بر سر  
سببش از شمع سده و ده  
از لقا لبش آمدت بدید  
سببش از این دو ایرت  
چون شود لفته این بملون نام  
خدا الله ملک و ابد  
بر در دولتش دعا کو است  
کرد دولت سراسی او کدود  
چون بخونم تو ایت و بسیار  
جز در حق ابد کاش نیست



کر رعیت و کربانه بند  
 چون برآمد ز عدل وجودش نام  
 کبر و ازین طالع مسعود  
 انجنان که ظلام ظلم و ظلال  
 نور عدلش ز مطلق احسان  
 باز و تهنوت و تهنیم باز  
 پای رنگ اردر آید اندر ستم  
 پس که سیرش زه از سر و شور  
 بوم بر وصل و در یابد دست  
 طی شود زمین بساط و قلیون  
 همچو افند او ساز کار شود  
 ظلم ازین کار که بند درخت  
 چون بود لفظ سیم کاه رقم  
 جو دو سیم چون براند از د  
 پر کند از تو الهای نوال  
 مستحق ناکشده ذل طبع  
 ساین از جنت و جو بناساید  
 سازد لقصه فر دولت شاهی  
 دولت شاه جان فرخنده است  
 باد آن جان همیشه پاینده  
**در خطاب زمین بوس با ترغیب**  
 ای بنای بخت او از ده  
 دل تو نقد عقل راست محمد  
 شد جو ماعین عاطفت دل تو  
 حق زشایان بجز عدل خورست

سلطان

سلطنت خیمه ابرت بس موزون  
 که نباشد سنون خیمه بد جاسی  
 شایسته شیان و خلق رده  
 بحر آنست مای و هوای شیان  
 چون شیان ساز کار کرد بود  
 لطف با کرگ کار بی خرد است  
 کرت افند بر محبت مبسی  
**قصه شفقت و زیندین موسی علیه السلام بر کینه را**  
**بد و ش کیندن و از کجیم شیان**  
 روزی از روزها کلمه شد  
 در شیان بی بره نهاد قدم  
 بره مر سود و ان و الو ازین  
 آخرش سست شد زین و ک  
 موسی او را گرفت و پیش رفتند  
 خوی او از غضب کشت درشت  
 کین رسیدن بی بود و آخر  
 کوشش من که در قفای بود  
 کر ز با تو واکد استغنی  
 بهر که بپاک خون آشام  
 آتشش جاکردن خود کرد  
 چون بدیدش زین فو تن  
 نیست در وقت ما خوشی خوش  
 بارکش بار تابر و ز شمار  
 حق تعالی جو در شیان او  
 گفت سبان کرد و سب

۱



شاید ار قدر او بلند شود  
بر سر خلق سرور بشی دهند  
نمودن سایش بپاسانند  
سایه و شش سر به پای او بند

**در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت  
و حکم بموجب راستی عدالت**

جست دانی بر سر هیچ این  
تا بود و نیست بی پادشاه را  
یکسو خواه جهانان بایستد  
ظالمان از ظلم باز آرد  
عدل را بسوای خود سازد  
لغز قرآن شنود و حق فرمود  
که تر از آن خلیفگی دادیم  
تا نهی ملک را ز عدل اساس  
مرور آن ز عدل دستورست  
کرد از دیو درس ظلم سبق  
شک کرده خوف و قهر را  
نشود مرخدا ایستاد  
چون بود سادخه سلطان

**در صفت عدل و انصاف**

جست عدل آنکه در حق و عدول  
شرع را انصاف عین خود ساید  
چون کاری بکار آید  
اول آنرا بشع آرای است  
ز آنکه میزان معولت شرع است  
مهر بنو و دوفی آن میزان

در بیان

دور باشد ز طور دین داری  
که کنی ظلم و عدل مبد از می  
**در بیان آنکه طبع را که از جود آفاقست با عدل و شایسته**

مرکز دل بعد شد ما بین  
طبع و عدل آتش و آینه  
چون بگوید طبع در مسکن  
از طبع چون بود که از آنکس  
جفت باشد ز شاه فرخ فر  
زبور شاه جفت شایسته

**نید مایمون با فرزند خویش**

با پسر گفت بختی مایمون  
چون رسد نوبت خلافت تو  
مرکز از خلق خدا  
بهر مشکل سود از آن دو قسم  
جای اطاب در سخن نه برکت  
زدهای که شاعرانه بود  
خواهی اینها ز ایند متعال  
با بود زار زوی افشانی  
بل و عایی فرین صدق حقا  
هم در وجه و حشمت دنیا  
سر نهی بر زمین عجز و نیاز  
عدل را در دلش چنان بجا کن  
شرع را بپند ای حکمش بگو  
مهر جی باشد ز عدل و شرع برون  
تا بود در جهان بقا امکان  
دو لشق را در بین سرای امید

که کنی ظلم و عدل مبد از می  
طبع از مال خلق کو بر کسب  
سر و و بکار قرار کی بایستد  
عدل برون کر برزد از برون  
کی بودش پدیدان لبت  
ظلم جویی بی زور و زور  
کودمه دل بزبور ز رکس

کای در اقبال تخت روز افزون  
چو صی باد افتد تو  
نشود سیر نفس بد فرما  
که کنی از بهوه که ز تبسم  
قصه لونا که کنی وقت و صفت  
از ده صدق بر کرانه بود  
که بود از قیاس عقل محال  
منحصر بر زخارف قاسم  
مشغول بر مصالح و دوسرا  
سم در عجز و دولت عقبا  
کای خد اکار او بطف بساز  
که نراند برون ز عدل سخن  
حکم از شرع باز دارد  
ده او را قرار صبر سکون  
باقیش در شاه شاه نشان  
سازم سعادست جاوید



این کتاب از کتب معتبره است  
و در این کتاب از کتب معتبره است  
و در این کتاب از کتب معتبره است

مفیدی گشت بفر را نه است  
در پایش بنام عالم یاد  
ای کشیده بگل سر و هم و خیال  
گشته در کارگاه کن فکون  
چند باشد ز نقشهای بنام  
حرف خوان صحیفه خود باش  
دلت آینه خدا می نه است  
صفای و اصفی خیران  
لا اله الا انت انشام  
هر جا کرد آن نهنگ اهنک  
بهت بر کار کارگاه قدم  
لفظ زین و دوایر بر کار  
چو مرکب درین قضا بسط  
بلکه مفروض قهرمان خست  
هر چه سر مزنند ز جیب بقای  
هفته ای نفس است عمل و شای  
کش کفالت و شایر کردن  
و نه است رست از یک  
رساند این موهج اول کار  
لرسمی ناشناخته است صغیر  
هر که وی از وجود و حش  
عقل و لذت می هر  
بو صند که در معنی صفت  
بهت بر روی او بشع مدهی

و خود اندر زمان بی نه است  
باللّٰهی و الله الا محمدا  
حرف ز اید طبع دل و نوسان  
نخستین نقشهای کو تا کون  
لوح تو بره تجو و سباه  
هر چه ز اید بشوی یا بر نش  
رونی آینه تو بره بر است  
باشد آینه است شود روشن  
عیش تا فرشت در کشیده خام  
ازین و ما ز بوی ماند زنگ  
کرد ایمان کشیده خط عدم  
نست بزور و ز دور این بر کار  
بهت حکم خدا بیکل محیط  
فایده و وصل کل ماخلقت  
می بر در قدس قبا می قضا  
تک کرده برو جهان فرخ  
می بر تا بخدمت و امان  
میهن شان نفس طبع را تو بخ  
و آخر آرد حلاوت بسیار  
ایز و صفی جهان کبر  
ره بیک از ان مثلت بافت  
که در نیست ما در من را کج  
نوع از با ده را مثلت گفت  
آن مثلت مباح و پاک ولی

ای مثنوی

این مثلت کشتی اهل فلاح  
زان مثلت کسی که زود جامی  
زین مثلت کسی که یک جرعه  
جرعه دلکش بنام افشا  
چون تو از تنگای رخسار لا  
کبر لا داشت ز کی زعدم  
کج لا بود کان کفر و جهل  
چون کند لا بساط کثرت طی  
آن را نماند نقش پیش و مکت  
تا نشانی جاب کثرت دور  
و ایم آن آفتاب تابانست  
کو بر و ن آبی از حجاب تو بی  
در زمین و زمان و کون مکان  
بهت از ان بر سر آفتاب ازل  
تو جایی و حجاب خود بی  
که زانوی زخو و خلاص شوی  
بند ان فیض باید استیلا  
لفظ و اثبات بار بر بندند  
کام بروی منی ز دم غور  
تو بوقت نشستن و کفشتی  
از همه غایب و بجای حاشیه  
دیده ظاهر تو بر و کران  
سکون شیار است بلی کرد  
هر کجی و او نور و حور و شفق

واجب و صغیر من بود مباح  
شده رشتی زبون مرخامی  
خود و یکش بنام زود قرع  
قرع و دولتش بنام افتاد  
جستی افتاد کار تو با لا  
دارد الا فروغ نور قدم  
بهت الا کلبه کج شهود  
دهد الا جام وحدت می  
وین رسا بدو حدت قدمت  
ندید آفتاب وحدت نور  
از حجاب تو از تو پنهانست  
مرغی کرد و از پنهان دوی  
نماد بدی آشکار و نهان  
که در افتاد از حجاب خلل  
پر ده نور آفتاب خودی  
محیط فیض نور خاص شوی  
نم زلا و اری هم از الا  
خاطرات زبر مار بنسند  
بهره و کردی آرد و هم  
نم بهنگام خوردن و خفتن  
جسم و یات بود بجای ناظر  
و ده تو با طقت بجای نگران  
خواب و پندارت بلی کرده  
کاین با این بود صفتش

این کتاب از کتب معتبره است



جان بحق بن بغير او کاین  
ظالم او بخلق بیو سست  
از درون آستان و هم خانه  
راه اهل سلامت این راه  
خبر جامی و خاک این راه باشد  
**اشارت بسفین کبراک در بیان ذکر خفیه گفته اند لا بطلع**

**عبد کف بکیتیر و لا انش فیفت**  
در ذکر نخست کعبه بهمان که  
بر زبان لنگر شوی و شاموش  
بدان و جان نهفته کوی کوی  
نفس را بطلع مسافران  
بر طاب بنز لطف آن میشند  
که از این بیفت و نبات  
حرفها را بوقت نظر بیان  
که نام لکنی در بین طریقه  
هی کمان و این بان کوی  
مخبر حرفهاش چرمنه است  
این اشارت بدان بود که عالم  
این سبق میشد که در رویت  
پیش روشن دلان بر صفا  
پرورش ده بفرمان کبر  
تا خدا سازدش بفرمت عن  
**در کشف و اظهار احوال در نفس کلام طیبیه اشارت**  
**مست سحر اخفای آن**  
بندت در لا اله الا الله  
حقیت کبر حرف آله

مکمل اولی

مکمل اخفای این نخست کلام  
که بخونی درین کلام شکر  
این سه حرفه کائنات جهات  
کلماتی که گفت از آن حاصل  
بس درین لفظها بهی پی  
بجین معنی که اصل امر  
در سه رتبه های امکا سبیه  
سریان دارد و ظهور آما  
از اختلاف تنوع شئون  
میکند در سه مراتب سیر  
بلو محاسن صورت اغیار  
**قال بعض اعاذین قدس سره**

**معنی لا اله الا الله**  
که بخوانند مشرکانش خدا  
بندت آن در حقیقت الا حق  
مرد و میسند فی الحقیقت بلی  
در میان بندت از کمال و قاف  
**در خدمت آنکه بجهت اجتماع عوام و استعلا**  
**از ایشان بجای آید و سیریل چهره اعلان بذكر حق تعالی**  
بیزند شمع ناز مشور شغب  
خراب او را در صبح میخوانند  
سر بر از کرم دل بر انجاس  
صف زده گردن از حران کلاه  
جست این شیخ ذکر میگوید  
ناکسان مردکی دود از در  
صبر و صیقا و ای بی شنب  
خویش را خرب حق نمی دانند  
روی در حق و پشت در محول  
در قلعه بشهر و لول لول  
لوت عصفت بذر که میشود  
کرد در گوش شیخ و باران سر



که فلان خواجه یا اهل بیت رسید  
 ذکر انداختن عند احتیاج  
 گفت از فلان و سقی شکاف  
 آن بوی سرودن کاف آورد  
 و آن در کرب حرق جاک زده  
 و آن در کرب بهای بوی در  
 گفته هر کس که دیده آن کرب  
 خلیجی حد کرده خود را کم  
 شیخ چون ذکر را فرود آورد  
 سخن از کشت راند و از الهام  
 سر توبه و مکتب تو حید  
 او تحقیق دم زند آقا

### تفصیل

مرد لو زیند بهر حال کبسته  
 شکل لو زیند می زند قریاد  
 لبک خوش بطنم گوید بوی  
 چون معارف با حریف افتاد  
 مرد قوال را زیند آواز  
 چندی از کشته بد و او است  
 آیدش نغمه خارج است  
 پس که بطنم شود هلو برش  
 حقیقت از صوت بر حریف در  
 قوالی قوال چون بدین منوال  
 و بکران هم موافقت کردند  
 یکی از جب بلی را راست و آن

نکات

سجده یک ز ابدل فوی نه  
 سجده بر بانک نای و فغان  
 در بیان فرق بعضی از باب  
 نقص و حال اهل کمال  
 رقص ناقص بسوی بعضی بود  
 مریضه مرغ جانان بیرومان  
 که چه مرد و زن یک صدا آواز  
 آن یکی بر فلک کشیده رود  
 آن یکی سوده سر تخرج برین

### تفصیل

چند ممکن نیست بهدوی باز  
 باریسار و بقصر شیشه خانه  
 میل بر کس بسوی ممکن است  
 چون بوفی که مصیبت بیند  
 خادم نظر آورد بکمان  
 سوره از حرام مالا مال  
 نالشی از کدیمی که شمشیر  
 لوشن زان کوسفند حریفی  
 خود بچرمت از اینی کردم قاش  
 و چه طرا و خج بالوده  
 میوه از بوستانیه زمان  
 شمع و یاران او بهشت و آرز  
 زده آن سر به بدیشان ده  
 آن یکی را اگر غنم نگو سه  
 لغز را از شتاب کم خایه  
 و آن در یک نهفته می نکرد

بای کوبان ولی اصولی نه  
 لبک رقصان لایب نقصان  
 جنش کمالان نقصی بود  
 تار بند باز این حصی و بان  
 بهوای سماع جسته ز جا  
 و آن در کوفه تابخت شری  
 و آن در کرب برده زهر زمین

چون از آغا بدندان آواز  
 جعد بهر دین و بر آواز  
 روی هر مرغ در شبی است  
 صوفیان از سماع بنشینند  
 بهر طعاع قوم سحر و خوان  
 سحر خیزی در و غیر حلال  
 از فقر آن ده لقمه فقر  
 که بود دست ترک بغیر می  
 صدره افزون در حریف کش  
 دا و در دامن آلوده  
 کده زانجا غضب میوه کتان  
 چون بسفره کنند دست دراز  
 که فراموش کنند بسم الله  
 که خور و پیشند زهم کاسه  
 کار دند آن کسده فرماید  
 لعل و حلقه جانش می شمرد



در کینه در حساب حج غلط  
 کاینکه کردی خلافت نشنا بود  
 کینه اظهار غل و خست را  
 می نهد آن ذکر نفس و عقل  
 که تیر که ز خوان در و نشان  
 هست این لغز باید بر کات  
 با خدا ان مقتضای طبع خویش  
 چون غم زان و نان بیابد  
 شیخ پر مغز زمره خاص  
 لب آن فایز ز کبر و با  
 باد افکشت ز نفس ناه  
 کند لغت شود فرو و آید  
 چون غم زان و نان بیابد  
 غم بامده نامی ان غم کینه  
 غم محو طبع پیش نهند  
 زان و سر و کشتن شر و  
 حاصل زان و در و کرون  
 انگشتان هم تنبیه ناز  
 صحت با کشتن ز صدق و وفا  
 روز دیگر از ان قیاس بگر  
 روز و شب کار این پیشه جبین  
 بخار رب من نه نشنا  
 غم من سبب آن اعمالی  
 در ذکر قلی انکار کینه ذکر قلی زنده و پر خود عطا است آن نصیب  
 که ده از ان قبیل ذکر خفیة شمر و نه انکه او از ذکر چهر است

وان و کرسج پیش خلق جهان  
 چشم پوشیده لب فرو بسته  
 باید آتش کشنده سر در جیب  
 آتش پای برین جهان زده ام  
 که فقر می زدور جنبه  
 دور شود و باز بزم باز  
 شیخ بخاره خود زده و خزان  
 گاه از فکر زن فدا ده به بند  
 که بفر عمارت خانه  
 که به کات و بنم کشته کرد  
 که بنشین وطن گرفته قیاس  
 که فرو رفته در ج و کار بر  
 کانی از دست نفس تا فرمای  
 رفته از صحت فرو ما بس  
 بر زان و در زان و فکده نظر  
 دست بر و به جیب پیش  
 او در بن مشق و عالمی مغرور  
 قلب او ذاکر است و به مشق  
 ذکر حق را نهفته میگوید  
 و کفر قلی کند به صدق و صفا  
 و او از بن ابلهان کمره داد  
 ذکر اینچا کدام و ذاکر است  
 باطنی همچو خانه زینور  
 مرغان باطنی جوزینور  
 میرسد زمر تاک انجیب و راست  
 کرده خود را هم بزرگ نمان  
 نفس از صحت حرف بسته  
 یعنی افتاد و ام بکمن عجب  
 خیمه بر اوج لامکان زده ام  
 گفته او را مرید و زده  
 جانب ساحلش نیاری باز  
 عرق بحر اعانی و آفاق  
 که فرو رفته در غم فرو رفته  
 خوشتر را گرفته مردان  
 بهر تحصیل اجره درنگ و دو  
 دخل هم آسباب و خراس  
 ز آب آن غل کشته و بالین  
 از سر لبت نهاده پروان  
 در حو ارجان سبب به  
 هر یکی را ده آگشیده به سر  
 نازند تک دو بوسه بر شکرش  
 گوشتش است در نهان جگر  
 قلبش ارمیده جان در جوش  
 راه دین را نهفته می بود  
 نه لسانی جو ذکر اهل زیبا  
 معجزه از طریق عقل و سدا  
 که کند شش فتنه بیان در نشو  
 که کشد نبش برین خوری  
 میرند زخم نبش بی کم و عیب



نه شکاری ز غفلت لغوی  
میخورد زخم لیکن افند  
باد او آن کز آفتا پاشد  
در و آن زخمها بدید آید  
بس به ذکر است آنکه دست  
و اگر اگر زخم است آن  
که بدست و آن زخم بدید  
چشم و فسیله و لبش خاموش  
این سره فرمان و فریاد  
روز تا شب بگذری که شوم  
لیکن آنکه غفلت بر کار است  
که اگر از یک نشان نگرده گذر  
روستی بی ز دست باران جفت  
**حکایت آن غری در میان دیده شده بود و فریاد می کرد که**

**مرا اینجا میجو که منی چای میخورد**  
کرده روزی بسوی شهر عبور  
برگشت تو بره به پا کر کاو  
دید بریان و تان خوش نویسی  
کرد بر و ن ز بر پیش دست  
نزد از زهر و منج با و دم  
خورد و جذان که داشت لکها  
صاحب خوان جوان بدید و شفت  
زود تر زین دکان و در بریز  
که بگردن الاغ آسوده  
میگذاشت سوی مر الاغ آهنگ  
همین

میگذاشت در قطار خویش نرا  
می برد بار گش بهر سویت  
مرد غوری جوان سخن بشنید  
دریدر کو بکوبی بشنفت  
از نو مردمان کناره گزید  
از قضا بهر سو و سودایی  
شد گشت که شور بهر جنبش  
بانگ می زد که من نهان شده ام  
زود بدید سخن مگوی اینجا  
بلکه خود زین دیار و دم من  
صد سخن پیش از آن قبل پوشش  
ذکرش که بر و ن ز بر ده  
همچو آن ساده دل کا ز غی  
**در میان آنکه از یک شفت دست و ذکر سر و چهره جفت**

**چرا غشت انرا و سبیل و لذت جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند**  
انچه که دم بیان درین گفتار  
غیر ذکر خدا چه سر و چه لعل  
بست الحار من بد آنکه کسی  
خویش را از اهل حق کند بدو رخ  
زیر پا آورد کتاب خدا  
عشر ز برین بدزد و در انصاف  
سازد از نیر و صحن و پیش  
خود نیر بدید دم و انا  
ز برک و نهوشن و لطف نفیس  
هر که از بود خویش یافت خویش

همین







وحيث قال في كتابه عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم  
النظر إلى الحائض باطل ولو لم ينظر إلى الحائض شيئا من ذلك  
يعني ولو لم يراها في ذلك ولو لم ينظر إليها في ذلك  
لا فرق بين أن ينظر إليها في ذلك وبين أن لا ينظر إليها في ذلك

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والبرین العرفان غفرلہ  
فانی سید و مہر و انوار عالم مرقدہ ابرار است و ازین بیخ  
آمدگی کسان کرده از ما طریق حصول از آقا فایزیم غافل شست  
خواجه نقش بند بند و کشید  
گفت رایی که می شناسی سپرد  
دولت و ریش مرافق بود  
و دیگران کان طریق کسیردد  
باشند آن راه مر و ضاحی سر

مردان

**مغالات بر کار و جوان نویسی**

شعورانی ز سالکان طریق  
بر جوان افتاب بر مایه

با یکی بر کار و ده رفیق  
آن جوان از نقش جوئی

گشت سراسر آب و کار  
گشت سراسر آب و کار

در بیان که خواهر من زکیه در سبزه فرموده و آنکه جای کار  
در این نفس من بیدار و خفا که اشتغال و لطیف و این زمان حال  
چنانکه ماضی و فکر مستقبل مشغول گردانده و نفس بکند و در کمال  
خواهر من که لطف و...

گفت عارف که در قفا مرده است  
ما مضی فات و الما و غلب  
بیکدیش و بس نمی کرد  
میکنده از سره شعور و قوت  
شده امروز دیو فردا پیش  
شغل حالش سنده است  
خارج از اختلاف رویش  
بنافست که نصف حال



در زخمه نفسش بدر است  
وقت فرازنده اوست او بد است  
نبست او این وقت او نبست  
و فتنش این زو جنت محبت  
و فتنها را قدرت من به  
میکنند صرف افضل و اولی  
**ایم شافعی می گوید که هر که در صوفیه می کند**  
**از ایشان دوستی کند بدتر می شود از آنکه دوستی نکند**  
**ایم شافعی می گوید که هر که در صوفیه می کند**  
**از ایشان دوستی کند بدتر می شود از آنکه دوستی نکند**

شاه دین شافعی میگوید  
کرده ام طوف کرد در میان  
مرد و باکره و بسند بده  
وقت را گفته اند هیچ بران  
مرد که بزرگوار و چون هیچ  
که چنانکه گفتنش نفسی  
انزلی بر دل می آید  
چون گمان از چنان باشد  
فاطمه از بهر دشمنی است  
نخ در دست توست دشمنی  
پیش هر جز است آنگاه خدا  
نفس تو دشمن دروغ تو  
گشت و دشمن دروغ تو نیست  
نفس اگر نیست در دروغ تو  
چون آفاقیان همه باران  
که در دروغ تو جان تواند  
ست در راه فقر مصطفوی  
لیکن از نفس تو معرفت تو  
لطیفی و بگری بر این د

تا اول

تا آنکه آسوده راه حق سپری  
مرد جز راه حق از آن که دمی  
ظاهر اگر چه خصم بدکار است  
در حقیقت نرا بد کار است  
و اگر با نفس تو چه می چویشم  
می نمید کام سعی در بی کام  
که بصورت بی نماید دوست  
نمیگفتند و جان تو دوست  
**در چنانچه می گوید که گفتند که سنان این عالم**  
**سودمند است و دشمنان سودمند است**

عاری گفت هر که با مردم شد  
خشم جان امید دارم شد  
جوهر من مناسب خود نیست  
رو بکم از حق نکات خود یافت  
و آنکه با من در دشمنی نه دم  
دوست داری من اوست و دم  
مرد حق زان که با من داند  
که دلش را از حق می داند  
رو بکم از حق بیافت در خود  
قبول ام و جو حق مطلق کرد  
که از آن بد پیش عاشق زار  
دشمنان جهان بهر همه من  
و سنان نه و دوستان دشمن  
تا تو در بند نفس و سوسا می  
دشمن خود در دوست نشناسی  
نبست بر ره روان ستمکاره  
سبح دشمن جو نفس آواره

**در شرح حدیث احمد و کتبه الله علی بن حنیبل**

همه بجهت جانیست به دوست  
هم بجهت جانیست به دوست  
بطلوی راست سوی طلبی  
بطلوی چپ درین دشمنی  
در میان و به دوست به دوست  
نفس دشمنی نه کرد به دوست  
ارغب و است جانیست به دوست  
نابراین از دشمنی به دوست  
مرد باشد به دوست به دوست  
نابراین از دشمنی به دوست  
با کرم زان شود بلا حوبی  
لیکن این نفس شوم بدکاره  
نه بند بر از آن توان رستن  
نه بند بر از آن توان رستن



در نگره در و نه مهر و نکلین  
 سر آمد و کد ایست این  
 آن و کز نگره را که کرد ادا  
 بود آن کز نگره ای عز و جل  
 کاخ خواهد دلت ز خود را بی  
 عصمت این که نیست سیم و در  
 مطرب آری خانه یی نوشی  
 عصمت این که نیست بر سر  
 بر کشی تیغ و خون او ریز  
 عصمت این که صاحب دلان  
 ناگهی بر آمد عز و جاده  
 عصمت این که بگویند شهر  
 ناگهی بخت مستی سب  
 عصمت این که نیست قاضی  
 مالش از علم با بقال کنی  
 عصمت این که از احباب زرا  
 ناهیه ها در بهانه زنی  
 صد از این عصمت مرغی  
 که دلم شرح آن دراز شود  
 زانکه لغت دلت گران علی  
 من عیبست پاسی تا بهرم  
 خود در آرمیان چو کار باده  
 من زبان او سخن که از نه  
 در حق این بخشش عامه بین  
 خاندان دست جنبش که

فزون

قدرت آمد اراده را باج  
 علم فایض و اسباب فضا  
 نایب او شدند کار کجای  
 سر این مسو به بین کجاست  
 سر جو جلیقه کی بود ممکن  
 که ز این فوسفه باید جنبش  
 زانکه خانه درین نوشتن خط  
 نیست امری دیگر کار محض  
 هر که از جواب بر سرک بود  
 جواب را در میان کاری نیست  
 سب اگر بر سینه دندان  
 در گفت فزون من آن جو بهم  
 که کسی را رسد خیال لطف

و ان ارادت زعم شد واقع  
 که سب است قبضش از اوضاع  
 شد نوشتند در و در قحطان  
 جنبش باقی از ان سو خاست  
 بود و او را یی سر ساکن  
 مثلن خانه را و دم در کش  
 مظهر فعل کا نیست فقط  
 عیب خانه چو مینای کز ان  
 باشد از جهل سب گزیدن بر  
 در گفت جواب اخباری نیست  
 انگ از جواب زن خوش خندان  
 که یک سب بران رسد که بهم  
 در میان نیست من ایک حق

اینکه اگر در کلام سب از کلام شدت می آید  
 اختیار از حق نیست و در تحقیق معنی اختیار

بند فعل را چه خبره بر سر  
 آن بود اختیار در هر کار  
 معنی اختیار فاعل چیست  
 ایند اندر دلتی فضل و رشاد  
 یعنی انش بدید خبر نمو و  
 منقش شد از ان اراده خاصیت  
 در ک خبره اختیار بود  
 هم جاب این علم خواست شد سبش  
 و این باشد با کون این سبب  
 باشد از اختیار قدرت دور

اینکه اگر در کلام سب از کلام شدت می آید  
 اختیار از حق نیست و در تحقیق معنی اختیار



مجموعه برگ درخت و شمشیر  
 هر که در فعل خود بود و مختار  
 که از هر فعل او دور است  
 اختیار انداختن و مجبور است  
 و در جوی اختیار کارش نیست  
 اختیار انداختن و مجبور است  
 و در میان طایفه سوال که بگوید  
 اختیار و جوی مجبوری را هیچ نبوی پس کجای کجای و کای باو  
 توانی چه شد

که تو کوی جوی بده ما مور  
 اختیارش بگویند رایج را  
 کس نکند بدست کز این نام  
 باز بستی هوای بالا کن  
 پس موبد باب از تنگ براه  
 رایج و دل از رستن نشود براه  
 گویمت موبد جوی صواب  
 حتی جوغبین جوی اعتبار کرد  
 ساختن او ایشان هم بود  
 خور دن نان نهادن شرط شایع  
 بخران کرد و امر و نهی عباد  
 زید را که نه نهی بودی امر  
 کی شدی پیش غایب و حاضر  
 زان جشیدی عواید درایت  
 زان بدید آمدی صفات جمال  
 ورنه در دست زید نمود کار  
 اختیار کی جفا کرد مر جفا  
 او توانم خلاف آن کردان

پیش

بود پیش از او چه داشت طاعت  
 بود از حسن بن و لغت او  
 نداشت امر اسجد و حاضر  
 پس بود امر و نهی و شرط طاعت  
 نهی بود بنده را در دست  
 اختیار می تمام و کامل است

نشیانی

داشت بر بسکت کین و غلام  
 مردود بود بهای هم سنگ  
 بایکی بودش مرا نظریست  
 زان کوی دید لاجش ترجیح  
 کس یان سر جواطلاع نداشت  
 بود حدیث کوی میان سپاه  
 پیش فهم سلیم و عقل صحیح  
 و کلام مر دو حاصل از یکسان  
 جوی نشاند در اخلاص  
 آن کی گفت شاه بی بدست  
 کان من غیر موی جوی بود  
 و الا مر دو شد بینه و غضب  
 و ان دکر داد علم و دانش داد  
 مبتنی بر مناسبت در ذات  
 مر کجا این مناسبات فزون  
 و ان دکر گفت جزئیات و جلال  
 شاه باشد بر ازمه مسلم  
 پیش اوست سر کار عیان  
 صد ازین قصه بگو افزون هم

کل رخ دلداد روی سر و خرم  
 مردود در حدیث صفا هم رنگ  
 که بنو و آن نظر یان و بکر  
 سر دولت بخشش او بین  
 آن تفاوت کرامت می نداشت  
 که سبب جست در فدا نشد  
 کی سر دبی مر جی شرح  
 هر دو در قیمت و صفات  
 و ان دکر مر قلا ده را دور  
 ذات و فعلش مره اخلاص  
 آنکه مبتول شد بخر و صول  
 کان من عر علت و سبب  
 گفت باشد طریق عشق و داد  
 با در استیاء ذات فعل و صفات  
 نشاء عشق پیش و جذب درون  
 طهارت صاحبان دولت  
 که بود مر سپاه را مبرهم  
 که انداخت دیگران چه زمان  
 بگذشت اندران سپاه حشم



وان بگوید از قدرت شاه  
مردمان در خیمه میگردند  
ای نادان به گفت و گو داند  
رویش داشت اینها تمام  
ناشد و فاش پیش دشمن گشت  
بیک همواره منتظری بود  
بی بزده بوقت کار خست  
زیر آوان جرج بود قهرمان

**شاهان دو غلام را**

شاه روزی با تاق شکار  
ز آنکه جز در شکار نتوان کرد  
کار را باب ملک با وی بست  
شکل اهل خود را بر او  
شتر زه شیری پیشه کرده گشت  
آمد بر کن ریشه خشک  
شاه گفت که وقت شدی شکار  
سیم و زر نانو فد کند از  
هر دو را پیش خواند پیش نشاند  
گفت جز نبد و ساز کار کنید

**دو سرست نمودن غلام مقبول با قیاد حکم بادشاه و بر کردن**

**را و از حول و قریب خویش**

آن یکی چست از ملکین برست  
گفت شاه غلام فرما  
که گنم طاعت و اطاعت تو  
خود من اندر میانه سچ بنم

الحام

آلتی ام بدست کار گذار  
کار در دست کار گذار بود  
کار خود کن که کار گذار نوی  
گو تو آنم و من تو آنم کرده  
فعل از دست قدرت برست  
دست چند ز استین آری  
پیش آنکس که راست بین باشد  
دست ناز استین نه جفا است  
تا بر نای بی صورت من  
عین سخن جویش اهل شهر بود  
فعلش از وی بود و چون باید  
این من یاد کن که صاحب سخن

**آیا در کوه غلام و سر افشان فرمان بادشاه**

آن در یک جو حکم شاه شنید  
گفت شاه چه در این کارم  
آهویی ام ز حکم شاه سیر  
رجست حکمت مرا درین مجلس  
گو بنام ازین حکایت زده  
ماندن از ساحت حق و زودور  
چو شد دامنم بخیر زمان  
چون بالا بطنی افتاد کار

**شاه**

این و انان این بسی میگفت  
شبه شاه نیست اشفتن  
شاه را آن گفت که نمی شنفت  
واندر اشفتنی سفت گفتی  
در سخن صاحب وقار بود



مهر در باب مهر و کین گوید  
 ای بسا که پیش چشم یک فوق  
 شاه چون نظر ابایی دید  
 خنده بچو بر رخ عالم سوز  
 مشو از لطف پادشاه دلیر  
 اول قصد تو میکند دندان  
 جان فرمودن یاد است که مقصود از این امر این فعل  
 تا حور به بود بلکه عرض آن بود که آنچه در سرشت شماست

از این قبیل و عشا و ظاهر میشود  
 چون گذشت از این چو عشا  
 جز از این گفت کوی بهوده  
 امر من هر آرزوی شماست  
 خواستم تا درین فضایی بود  
 آفرینش نام جزین و پیشین  
 مهر در هر کدام مکتوم است  
 تا ز قوت خود بعضی آید  
 عید مائور از آن کند بی مهر  
 اشارت با که امر بود و قلم است

بر دو قسم است اگر بایی  
 امر ایجاد می امر کن باشد  
 زان خلف نمیکند مدلول  
 امر ایجاد می از حکم از ل  
 بر قوی و روشنست و بر عا  
 زید چون بر لسان استنداد  
 امر و تکلیف خویش خواست

بهر آن

بعد از آن رو نیست و جو آورد  
 مثل فعل مکلف به کرد  
 و او پیش باز مرد که طلب  
 کرد و آن اقتضا حقیقه عمر  
 سوال غلام کفاه کار

گفت شما با جوهر و نهی است  
 قدرت فعل و زید عزت  
 میکنی امر میکنی ادا  
 میکنی امر می نموی مانع  
 این تفاوت میان نشان میدهد  
 جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم  
 مهر و ظاهر ز زین و شین  
 مهر و عین شما فضا کرد  
 زید چون بر لسان استنداد  
 امر و تکلیف خویش خواست  
 چون ز تکلیف کار او شده راست  
 وقت او چون بزک شد معروف  
 مهر و ظاهر ز جوهر اجبا است  
 این بود سر آنکه در محضر  
 هر که باشد را اهل نفس و نفس  
 همه بر نفس خویش می مویند  
 بهر تو متها دکنس بر او تو

سوال دیگر از زبان غلام  
 گفت شما تا ز قبض خود تو داد  
 این تفاوت بر است در قابل  
 نظری لطف سوی قابل کن  
 قایلان را قبول استنداد  
 این جرم بهر است و آن قابل  
 هر که امر بهر است مقبل کن



خوبه بخور

گفت ای جان همه صفات مرا  
و آن صفات بشوین مذکوره  
بنیست و از الصوره را لفظ حال  
صوت آن صور که اعیان شد  
اختلافی که در صفات بشوین  
گفت در عین این و آن سایه  
که دهد دست چرخ جلال را

سوال و جواب

گفت شاخ و فعل و فاعل من  
قابلیت تجعل جاعل نیست  
مرجع قابل بحسن استعداد  
چون شناسا شدم بدین معنی  
آنچه در من سرشته شد راز  
جنبش و محمل من چرا آمد  
قابلی روزگار فرستاد  
چون توانم که بی بلغم برم

نیست بر وفق قابلیت من  
فعل فاعل خلاف قابلیت  
خواست فاعل نه غیرتش و  
دستم ز کار داشتن اولی  
چون نباید جز آن بفعل و عمل  
کوشش سعی من چرا افزاید  
خواستم ز کار و بار آموختم  
لی طلب در طلب چرا برم

گفت هر جا شد این نشانهای  
این نشان شفا و تالیف  
هر که شد سبب مجاهده را  
آن دلیل سعادتمندان  
یعنی آن جواب نبی آید  
قطب نما از آن زمان بر خیزد  
هر که از طاعت اظهار گفت

مکر ایضاً

هر که افضض باشد و خوبتر  
بست قایض یکی و ملی  
انرش در یکی دوا و علاج  
این تفاوت در صلاح و فعل

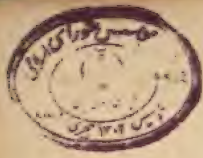
از قایض طایف بند و رخ  
انرش دیگر نشود پیدا  
در دیگر طایفه فساد و رخ  
بست ناشی از اختلاف محل

مخاطبة مع المكاشفين لغير القدر

ای کاشف شده بسر قدر  
بگذر از خویش و در خدا بگذر  
که بر تو اختیار ما موری  
بین درین کارگاه و هم خیال  
قالبی ز اختیار خود عاری  
هر چه جاری شود در او از افغان  
باز انسباب قرب محض است  
گذر قریب نیست باشد کار  
ازین انگر عیش الا وه  
شکر باشد کلبه کج مرید  
وز قریب دوم بود کارش  
حرم و طعنان نسوی خوشگن  
معذرت پیش گیر و استغفار  
کای حد آمده کن کارم  
نست غیر از تو غدر خواه تو کن

شمارت ای مافاں بعض کراۓ العربیہ میں جسے قول تھانی  
 ایسا انسان القورہم الایمان لا ھرم و ھرج کو کہتے ہیں  
 فی الدنیا و الاخرہ و فانیکم و فانیکم و فانیکم  
 در سرور و فانیکم و فانیکم و فانیکم  
 دارد اور انکو زیر و نام





هر چه آید ز جوش نقصان پیش  
 که در کیش صاحب فقر بد  
 که بخواهد با رشت و در خوب  
 یک از آنجا که شنبه آید  
 تخمین از مقوله افعال  
 ساخت خاتمی را و به خویش  
 نزد او نفس و فعل نطق  
 نایبند در آن فساد و خل  
 نرند سر ربا و عجب وی  
 بهوایت سری قرآن آری  
 زانکه شرط از امر حقست  
 خویش را داشت اندر آن مرض  
 و او ربط جزا بود دشفا  
**تقریب علی طالب ادب و تقریب علی طالب**  
 ادب الفتن ایها الاجاب  
 مایه دولت آید ادبست  
 جز ادب نیست در دل ایان  
 چیست ادب و اب بندگی دادن  
 قول و فعل و شنیدن و دیدن  
 با خدای و شیخ و بار و رفیق  
 حرکات خارج اعضا  
 خطرات و خوار و نام  
 در ادای خود و دینی تقیر  
 زیاقت اسبج افزودن  
 دین اسلام در ادب طلبست  
 داشت مسند بنفش نافضش  
 آن نقصانی کند تو جسد  
 بی و سابط حق بود مشوب  
 نسبت فعل بهر بی چیست  
 هر چه دید از قبیل خبر و کمال  
 که در حق را در آن و قای خویش  
 داشت بی و اسبط مضائق حق  
 از ظهور و غرور نفس و خل  
 کرد دست نامده رعوت طی  
 ادب آموز از خیل خدای  
 در جزا در غم و شغی سفت  
 شرط چون بود جیس سقم مرض  
 بخدا عهده شاد و علا  
 طریقی عشق کلها ادب  
 مایه رقت خرد ادبست  
 جز ادب نیست و اب اهل کمال  
 بر خود و خدای استادن  
 بمیزان شرع سجیدن  
 ره سیردن مقتضای طریق  
 راست کردن بخدمت خدا  
 پاک کردن زشتی کس غام  
 از غرور و دور بودن فقیه  
 ز فقر و بیسج افسردن  
 که در عصیان رسوم بی ادبست  
 گوش

گوش کسی قصه نصاری  
 پس که در شان او عو کردند  
 سر زد از سر نشان ناگاه  
 کا المص ابن مریم ابن الله  
**قصه کریمین شاعری که قصیده با حضرت شاه خواند مجلس**  
**تقریب کریمین شاعری که با سیاحت سخن عارف بود**  
 شاعری در سخن وری ساحر  
 بهر شای لوای چه انفرشت  
 مع شادان بعضی و شرع رویت  
 بهت عاید نزد صاحب دل  
 بر در و می بلی نوحه انرا  
 نظم حسن صوت می باید  
 بای ناسر قصیده بر خواند  
 در سخن و اجابت حسن بیان  
 خواندیش چون با نثر الفاخند  
 داشت شاعر با اهل مجلس گوش  
 زان هنر مند میگفت جاسی  
 مجلس دم نرزد زبان کشاد  
 ناگهان شخصی بپهل و غرور  
 بار که الله فلان طبع گفتی  
 هر دشا عروجی و طبع است  
 گفت لیکنست زین جبین گفت  
 تر که تخمین باد شاه سپاه  
 آفرینی که این مفقول گوشت  
 هر چه از بوستان بی خرد است  
 شعر گفتن قبول خاطر عام  
 که چون و زلف غیبی را  
 دین و ملت خدای او کردند  
 کا المص ابن مریم ابن الله  
**قصه کریمین شاعری که قصیده با حضرت شاه خواند مجلس**  
**تقریب کریمین شاعری که با سیاحت سخن عارف بود**  
 در فن طرح لستری ما هر  
 بر صانع قصیده بر داشت  
 زانکه شاه بهند شاه ظل است  
 مدحت ظل بجمع صاحب ظل  
 که رساند بعضی شاه آنرا  
 تا از آن حسن او بهخرا بد  
 و غرضش تسبیح شاه رساند  
 حق از آن گفت رکن القرآن  
 و ز ادائی سخن با راجد  
 که تخمین او کند خرد منی  
 که ستایش کند همه دانی  
 و او تخمین آن قصیده ندان  
 نایک زد از هر چه مجلس دور  
 که هر مع شاد تو کسفتی  
 دست پر و نهاده و زار گشت  
 بلکه تخمین آن چنین گشت  
 روی بخت مرا نگراد سپاه  
 و ز بخش مرا امید لک  
 که بر شاخ قبول بی ز دست  
 خاص اند که ست باشد ختم



میل هر کس بسوی جنت  
ز آنکه نواهد نوازش باغ  
چند ناز و بلبل و سران  
بست چون دیده سخنش  
مختصین را فضا بآن دخی  
آید از مرغ او علی را عار

آنچه بخت جنت نام گشت  
ز شناسد صغیر بلبل باغ  
کی بدید در قصر شادانه  
عاری آیدم ز بختش  
که کند مرغ و آفرین علی  
و آفرینش علی را بار

**تسلی**

کرت که بی که میل دل مرکز  
رافضی بس دنی علی عالت  
با تو گویم حکایتی در باب  
خاکست آن را فضا که کل از فضلها باقی است که در علی را

بست خالی ز نسبی جایز  
میل چون از من است خالیت  
که تا تل کبی رسی بخواب  
خاکست آن را فضا که کل از فضلها باقی است که در علی را

**پایان علی معتقد نیست**

شده پیش سنی فاضل  
باز که زمره از علی ولی  
گفت کای از ولای من و لای  
زان علی کش نوی طبر و معین  
گفت من که گرانده کی را غم  
سفر این نکته را تمام موی  
گفت آن کان بود که زید و نو  
شکری آفریده بچال  
بطلانی پروت با لیده  
که بری بر نفوس ریبی با که  
بند و نفس خویش چون من و نو  
در جبر بر در خود گنده

گفت کای در علوم دین کامل  
که ترا با فتنه ولی با سب  
از کلامین علی سخن خواهی  
یا از آن کش من رهی و زمین  
در د و عالم علی بی و انیم  
آن که هست و این که نام بود  
نیت هر نفس بر کشیده نو  
که ازنده بر و احوال  
بهر کین در دنا سکا لیده  
کینه جو بی و مین و سفاک  
فارغ از دین و لبش چون من و نو  
بر ده نادوش و درش افکنده

طی

بخت و دلش بسی مایل  
بعد ابو بکر خواست دیگر بار  
چون ازین و رط رختش عمر  
در تک بوی بصر این مطلوب  
با چنین و هم و ظن ز ناسی  
ابن علی در شاره که حد  
وان علی کش من بجان بنده  
بود از غایت قوت خویش  
بر صفت اهل زیج بادل صفا  
قدرت و فعلی از دوزدهم  
خود چه خبر که خبر که دوی  
دید از آفات خود خلافت را  
مر جهر وی نشسته از وی کرد  
حیست که د آینه از ظهور و جو  
با کسی بود از انراف مصون  
بود با او موافق و متفاو  
چون بودی در جها شدند  
غیر او کس ز خاص و عام بنده  
لاجرم نصرت شریعت را  
بود ستری کمال مصطفوی  
بود ختم رسل بی و ز پی  
جمعی از بختش ابا که نه  
سر کشنده را مر اهل کمال  
این علی در کمال خلق و سبهر  
لعن ابی ان من که لعنت است

شد ابو بکر در میان حایل  
لیکن آن بر عمر که وقت قرار  
شد خلافت نصیب بار و کد  
هم غالب شدند و او مغلوب  
اسد الله غالیش خانی  
خود بنودست و رند باشد بر  
سبقت نفس شوم را گنده  
حالی از حال خویش قوت خویش  
بهر اعلای دین کشیده مصفا  
گنده بر خویش در می خبر  
پیش آن دست بنویز و دویون  
بی خود رت بخارست آفت را  
سست در چشم مرده آفت مرد  
زان طدر شده صفای شهود  
کاید آن کار را ز عهده بیرون  
در جنگ و مخالفت شکناه  
دره سان محو آفتاب شدند  
که نو اند بر و قیام نمود  
متکفل شدند آن و ولایت را  
کشت ختم خلافت بنوی  
شد علی خاتم خوفاقت و ی  
واندر آن سر کشی خطا که دند  
بهت ناشی ز ستر نقص بال  
عین بود که بود عین عسکر  
زشت باشد ز دست لطف

نیست در هیچ معنی و جهت  
 اولی و دوم خویش دارد و  
 علی بر خود تر است شده  
 در جهان که اگر خلق در این  
 خلق عالم بر این کاره  
 همه اندر آن ابرستی خاش  
 هر کسی بر امید بهیوای  
 روی نظم خود در او کرده  
 بجاوت اگر چه مشغول  
 روز محشر که بر عوالم بشر  
 آن خلق ز حضرت احد نش  
 جز در آن صورت است و ظاهر  
 چون خلق که در معاد بود  
 من او را با اعتقاد خلاص  
 نیست حصری خدا را و عدا  
 بخت تمام مرعایان باشد  
 شود و با حق معتقدات  
 اشارت ای قلم در این  
 آیتی تا تو را خوان  
 یعنی آن سو که روی خدا آید  
 و بر حق کان بود حقیقت  
 هیچ بار اگر استنفا  
 عارف حق شناس را باید  
 بند آنجا حال حق پیدا  
 و در هر چیز که در مردم

راضی را با و مشا برقی  
 ز آنکه موهم است در خود  
 خاطر از هر او خراشیده  
 در این که در عوالم خود دارند  
 رو به هم و حال خود دارند  
 لکن از صفت خدای تراش  
 بسته بر خود جهان معیوب  
 همه در درون پرورده  
 تا بدان که محجوب  
 حق خلق کند بگو  
 شود و جز بوقت معتقدش  
 که در آن از جایی متکسر  
 همه بر طبق اعتقاد بود  
 شود قیدی مر اعتقاد خلاص  
 که معتقد شود به حقیقت  
 در آن صورتش باشد  
 بود که با حق زنده حصر نباشد  
 تا تو را خوانم و چرا شد  
 نم و چرا شد انش منم آن  
 تا حق بد کش کند اگر چه  
 باشد آنجا بسوی او کن و  
 پس بود عین حق عیان عوالم  
 که هر سو که دیده بکشاید  
 مکتد از عالم حق قطعی  
 در فضای حلاج عالم

هیچ مقلی حجاب اولشود  
 در حلاج خدا را بیند  
 ز آنکه معلوم شده نیست که  
 دم آخر کسی که از اهل جهان  
 چون برادر دهر از پیش خاک  
 و آن که بن منزل خراب نشد  
 جز از قبر تر و خوار بخی  
 تا به نایل هوا بود پس  
 در میان آنکه ملاقات معنی در شطر مسجد حرام در این  
 در حق و ابتاع شریعت است و الا بود به حق سحر و جادو  
 در قوه مصلی است در هیچ جهات است  
 که مصلی کند بوقت صلوات  
 باشد از حق بدان جهت نامور  
 روی در روی او بود محسوس  
 که در هر چه بود موجود  
 حق بود چون محیط و کعبه محیط  
 مالتی در محیط از آن شطره  
 ده شطره در محیط بگردان  
 در این که در حقیقت بود حق سبحان و تعالی با حق و تعالی  
 بر این نیم و حجاب نباشد و اما من حجت سوگیر است از حق و تعالی  
 چون در حقیقت حق در حجاب نیست  
 باشد از حقیقت جهت بیرون  
 مست من حجت ذات الاقدس  
 لیکن چون در مراتب امکان  
 در جهان هر حقیقت که مورد نیست

برده آفتاب اولشود  
 جز نشود خدای نکریند  
 بسراپد جات فانی  
 د او بر همه مشا به جهان  
 حریف جانش بود بجهت پاک  
 لیکن باطلت حجاب گذشت  
 پشت در آفتاب بود در ظل  
 تا کس الراس ماند آن تا کس  
 روی در کعبه از جمیع جهات  
 در نه حق نیست اندران حضور  
 نیست در قله مصلی و بس  
 لیکن در یک همه شود موجود  
 نیست این دور از محیط  
 گفت و تو او هم شطره  
 هست در شط محیط و بدن  
 مذموبه و نه بهیوای  
 و زحده و مشا بهت بیرون  
 صفت او عین تجرد نیست  
 گفت ظاهر بصورت اعیان  
 بی نقید بکل موصو قست





هرگز اندک کنایه ده راه جلال  
 کما که باشد شود فی سبوت  
 و آنچه باشد ز دیدنی نیست  
 نیست آن چنان باین جلال  
 گفت شایع کلمه غنی  
 شرح آنرا کسی برسان  
 چون سخن را کشد رفته دراز  
 بود سر رشته و کرسی ادیان  
**در کمال حاکمانه و کرامت بی ادیان که در احکام الهی و ارباب**  
**بنویسند و از اینده بقضای طبع و سواى خویش**  
 و کرمی زان فریب گویم جست  
 نیست در راه دین و طهارت  
 ره سوی کوزه و سبکبند  
 خود چار آب روان و نیکو  
 نقد دین در دین و کوه  
 اینچنین جوی نه شود آنگاه  
 پس وضوی رسول صبح کرام  
 شستن دست و پای بیکار  
 بصر تکمیل آن دو بار و کرم  
 غسل جارم که ام و حج جست  
 کرکسی گوید شستن آنراست  
 عذر گوید که هر چه جویم  
 که به بنود حرف در کرب روان  
 جفت باشد ازین متاع شگرف  
 نیندیش بجاست آلوده

دو طبع است که و سوسه جست  
 روی و ریش این همه بی شوق  
 غسل آن چون بخشش نیست  
 حیا را آن سحر است نیست  
 شرح را چون بطبع بندگی کار  
 که نه محکوم را بی خوشی  
 طبع را بشوای شرح کجی  
 دل بسندی اسیر حد و سوس  
 دیده از خاک خشن بینباری  
**حکایت ساده دل که در جواب و در جواب و در جواب**  
**بهر دو از آتش گداخت و از آزار پای کشید و در سریت**  
 اینجی دخت خود بخواب بید  
 جواز از روی که بودش اندر پای  
 هر متاع که باها باشد  
 کار کن به که کم عیاری او  
 ساده دل خون از جواب سر بر  
 دست خود هر دسوی سر و پای  
 گفت اگر رفت جام بنو پاک  
 زاکو بنو دیشم صبح کرده  
 چون نداشت سر بر سر نیست  
 که از آنجا که رسم محمد و نیست  
 اینچنین نشاندش خور و رت بود  
 و اینچنین نشاندش شرح و راست  
 چنین زاهد و سوس شهر

فرج آملی که دل ز سوسه جست  
 در نجاست کفره کوب  
 آن نواز کمال سی او نیست  
 که شود عادت طبع است  
 از سر کوی شرح بندگی بار  
 حد کرد هوای خوشی  
 شرح را پوست لعل فرج کجی  
 دار از و نیم لونه فن را پاس  
 که در بر شست پای بکوه انزی  
 رخس از تن کشید و در دیر  
 کش ز بی قیچی که نیست  
 آفت در دشت از قضا باشد  
 کند از دزد پاس واری او  
 و بگم گشته مرید در بر داشت  
 نه کله باز یافت فی دستار  
 ولم از بی عمام کی شد جاک  
 مرد را بی عمام صبح شکوه  
 که در برون از آزار و در سریت  
 کون نه به ز سر بر نه نیست  
 بی ضرورت برهنه کرد و نمود  
 بگوشت زاهدی برهنه بگشت  
 که نداشت شرح و دست بهر



دفع و سوس کز سر تحقیق  
می گذارد ولی بجزل و ضو  
سبب غلظت اعضا اگر چه نیست

**در وسوسه غار و نیت برای تکبیر جمعیت**

چون زگار و ضویر د آزد  
سوی و سوس کز سر تحقیق  
که بگوید نیت بی درستی  
که کند نیت و کند نیت  
گاه ماذ و شهاب بر آرد دست  
گاه سر که ریش خندان  
کرد و در غار امان تمام  
خلق چنان که در به کار است این  
می کند آن کز نیت  
لیک این معنیست پس شکل  
کاش این کز نیت این کز  
مرد که در خانه کرد و بنجار  
و آنکه در سر بایان داد

**کتابت شیخ با مریدان سوس**

راه دانی مرید خود آید  
بهر تجربه دست بر بدست  
بجانبین بار ما کز سر کرد  
گفت ای جان این طریقیست  
نیت کار تو کس جمعیت  
که سر اول ریش نیست خوش

بد و کانه غار بگذارد  
پس کیم دستها بر آرد  
تو که کز نیت غار بگذارد  
مرید نشان کجا آید  
سالها خون دیده باید خود

**در ذکر اصحاب نفع در علمای جامع**

خدمت مولوی جید و جید  
منطق و نیت بصر و رسته  
نیتش را فروغ از مصباح  
نیتش را طالع انوار  
کرده کشف سرد و کشف سرد  
از مقاصد نیت کسب نجات  
از بهای فساد و زخمان  
ای فروغ و صول سره و ناز  
کرده خانه کتایبهای سره  
سوی مرشد از آنکه رو کرد  
فصل شرعی و حکم رستی  
زان مجلس زبان بگویند  
صد بجهت کتاب بنهاوه  
از جمله نیت غیر از نیت  
نیت که نصیب اهل نجات  
مرد و ناز خون به سوسه خورد  
و آنکه باشد همه صورت جوی  
نیت حرکت بر روی نیت  
هر که را و نیت بر روی نیت

صورت ظاهریش بکار آمد  
کز تو کافی بود عین مقدار  
که قبول نیت است بد  
جمع و نیت از نیت  
نیت و نیت از نیت

دارد اندر نیت نیت  
در خاتون زهر و ریاضی  
نیتش را کشف از مصباح  
نیتش را طالع اسرار  
نور کشف شود و نیت حضور  
بهر از موافقت عرصات  
وزیر ابد نیتش حیران  
از فروغ و صول که در نیت  
از نیت نیت نیت نیت  
در نیت نیت نیت نیت  
چون نیت نیت نیت نیت  
نیتش را نیت نیت نیت  
در نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت





هست بجز باض موی علاج  
 هست عجبی بهر سر مو شب  
 سالها که تو در بهر کوشی  
 کشت موی سرت سفید بجز  
 باز طفلی هنوز و دیرت بجز  
 موی در سر سفیدی افکندت  
 می کنی از باض شعر لراض  
 گاه بخوانی از مداد ادا  
 چون زمانه سواد شعر بود  
 شعر بگوست بکسل از وی  
 جز در دین در دین فایده نک  
 بهر خط لطف شعر شریف  
 دل کو در ده نظر سخن  
 شعر باه نیست کشتن لایع  
 بکنی ز ابدی و خود را بی  
 کا خوان چون در سخن نشن  
 انچه باشد حال او در دوزخ  
 وادی شعر کی شود دوی قز  
 شعر مر شعر را چه فر شود  
 ورنه دارد ز عین شعر اثر  
**انفال از کوهش شعر و سخن و ری خدمت شعری**  
**و در کار از شعر نظیر**  
 شعر در نفس خشن بد نیست  
 ناله من زحمت شرکاست  
 من ازین فاضلان شعر شعار  
 کسب کردی فضایل بسیار  
 پیش این دل این سخن نیست  
 من چون عالم تر شعر ایشان گشت  
 کسب کردی فضایل بسیار

بودی را اسند بفضل و بهر  
 حکمت اصل و فرع و زید  
 مستمیر مکارم اخلاق  
 عجب او فاضلان مروج  
 همه را دل زحمت عا به  
 ده که ایشان بجز فضا به نماند  
 کسبست شاد و کشتن یکی مدیم  
 کینه فرق شعر را از شعر  
 عجب او خیس و طبع لایع  
 در ورش کو کوی جای بجا  
 با کجا بود که بکند و سد کس  
 کرده تر قیاس عیش را به  
 افکند خورشید را بکوه دروغ  
 کاشته خند زم و بار کند  
 زان خند ظرافت ابرار  
 بگو آید از آن که ده و زشت  
 بد از آید از آن میانه که بود  
 با جان چشم خانه و بس  
 ننهاد دست بچ کس خوانی  
 که نه رفت است نامش خوش  
 مکر فتن کس بی گشتی  
 که بخشنه سرخ و بی زلی  
 نه به یکی که بفار کرده قرار  
 و در و کس ز و باستانه شده  
 و در کس از جفاش بی زده  
 فضا که تاه هیچ فرد و فرق  
 بودی از ده از فضل سیر  
 بهر از وی شرح سنجیدن  
 ششتم در جمیع افاق  
 جنبش کلشان کبد فوج  
 از فضا به از طبع خانی  
 چون سخن هیچ در میان نماند  
 که نه اند ز جمل بهر از سیر  
 رایت خلد از زرخ سیر  
 همه افاق را چو بختند بجز  
 مبد و چون سگان سوزنیک  
 کشته چو از بهر او بوس  
 از شراب بکباب حکم رباب  
 پیش آن چو کفن در دوزخ  
 با همه جنگ کارزار کنند  
 هرزه گوید بلفظ بهر از  
 سلسله بر قفا و بر روش  
 پس سر سرخ و چشم خانه کوه  
 روی از بجا نه بکای دگر  
 در همه همه بهر همه بانی  
 تنهسته طفل همه بانی  
 کج باغی و جانب و شنی  
 طی مکرده ساطع شربت وی  
 ناشی ازین کشته درین غار  
 از عقب ثالث کشته شده  
 چون سگ کشته ز ابهم  
 ز و ترسند بجهلای و فنی

کشته زین کوه خشت و ابرام  
 هر که مخدول خاستش خوانند  
 لفظ شاعر اگر چه مخمض است  
 نیست یک خلق سیرت مذموم  
 دو سینه زبان بر زده کشای  
 آن یکی رو به مگر می آورد  
 سر کار در زمانه دشنامی  
 باز فشت لبک می شایه  
 همه را اگر چه اندر انسانی  
 آن که یک زبان به زده کشای  
 بر جاز روی بعضی کین میفتد  
 هست اینها همه در ایشان روح  
 چون زبان را می کشی جستان  
 محبتن سر به دم عقل و جان  
 اسم شاعر بهر دست اهل زمان  
 که بر عرش بیرون امکا نشد  
 شاعر می گوید و بلند بر مینست  
 مکه النجر قد به کل کرد  
 مضرب آن مثل زخم امرو  
 می کشم عجب شعر سبکو  
 طعن بر شعر هم بشعر زخم  
 جلدن در سر شست من اینست  
 بهر این آفریده اندم  
 هر چه حق ساخت طوق کردی  
 در بیان آنکه آدمی کمال نقصان خود نمیداند زیرا که او مخلوقی  
 است

از برای خود نیست بلکه از برای بفرخو راست خالذی خلق  
 اما خلق لشکر لاله خالطاه الا لا یصلح ان یكون له ثقله  
 فلو علی ان خلقی لریه لعلم ان الله خلق الخلق علی کل صورۃ یصلح  
 آدمی را نیست معتمد است  
 مرده او را فتنه مناسب حال  
 و آنچه بنده و دشمنانی آن  
 لیکن این اعتقاد عین خلقت  
 حتی بی مرده آفریده او را  
 در خلقت کمال او نیست  
 حتی نخواهد ز هستی اشیا  
 هر چه در عرش جهان بدست  
 که نباشد وجود او بالفرض  
 و لهذا رسول کرد خطاب  
 گفت اگر نابد از شما سب علی  
 آفریند خدا خطا بگشتان  
 نمکند از گناه استغفار  
 در بیان آنکه شاعر مکیه در آنک این معنی می کرد و لهذا زبان  
 طعن بر آدم علیه السلام کشا و در وی انشاء و سب که می گویند  
 بود بیرون دشنامی عداک  
 لاجرم کاه خلقت آدم  
 کای خدا ما سبیم ستر  
 زاب و کل صورتی بر گیر می  
 فاضل اینجا به پیشگاه قبول  
 کل بود و غرض چه کار آید  
 علم الله آدم الا سما  
 که کشند این و فتنه را در آنک  
 میزدند از غرور دعوی دم  
 سبیه خوانان مصلحیم ستر  
 کاب از وی فساد خونریزی  
 جست حکمت ز خلقت مقصود  
 پیش عفا کس چه کار آید  
 کلها ای مطابق الا شیا

سبیه خوانان مصلحیم ستر  
 من اینجا چنین



اسم منیش صاحب عرفان  
کرد اسماعیل تعلیمش  
بهر از گفت هر ملائک را  
همگشتند بفرز زعفرور  
ما علنا و رای ما علنت  
صفت نیست آفرینش ما  
مرج ما را نمود و دانیم  
بس بادم رسیده بار دوم  
بالاسمانی التي بهم طهرت  
آدم از امر حق زبان بکشاد  
ز کوه است از تمام اشیا  
هر چه در جزو است در کل است  
نبشت و هیچ جزو کل بحال  
کل جو کرد و بذات خود دانما  
در شود جزو نیز درک خوش  
کرم جلش بخود شود حاصل

**در بیان آنکه آدمی بکشت و سایر اشیا بجهت اجرا**  
و می جست بر رخ جامع  
نموده بخل است و صحتش  
متصل با ذائق جبروت  
باطنش در محیط وحدت  
یک صفت نیست صفات خدا  
هم علم است و هم سمیع و بصیر  
عین از حقایق عالم  
خانی اولاک و دوائی اکان

صورت بک و بد نشند در و  
کر ز نرات وجه با سف بود  
بود عکس جمال حضرت پاک  
هر چه در کج کنت کنت نهان  
خفی را در ظهور پیدا بے  
رنگه عرفان بود سبب اودا

**داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مساجات خود گفت**  
**لم خلقت الملقی حضرت حق سبحان در جواب او گفت گفت**  
**گفت کنت احققا قاجیت ان اعراف قلقت الملقی لا عرف**  
گفت داود باندای بران  
جلست حکمت در آفرینش خلق  
گفت بودم بر آنکه کفر کنی  
خود بخود در خود آن نما گوم  
خواستم آن جوهر مننون  
ما که هر دن ازین کشمین راز  
بمژ باند سوس پستی راه  
آفریدم کهرشاشی چند  
کوهر حسن آکنند اظهار  
روی خویان بان بیا باند  
جلست آن کج کشمین ذلت خدا  
بود اسمائمه اندر ذات  
و انشت اسماء جمال بینما سف  
شد رنگ جلوه آن جمال نهان  
هر حال و کمال فرخنده

سیرت بود و سرشده در و  
از چه روشد فرشتد را سجد  
اگر ابلیس بی نرد چه پاک  
بود و روی خدا نمود عیان  
پستی اوست علت عجب  
اوست مظهر کمال عرفان

کای می از افکار و شمار  
که از ان قاصر است پیش خلق  
محیی از چشم هر کس سببی  
و بدی بی توسط مظهر  
بنمایم ذات خود بیرون  
کرده احکامشان ز من ممتاز  
از خود خبر خود شوند گاه  
نما کشانند از ان کهر تا بند  
تا شود کرم عشق را بازار  
عشق عشاق از ان بیقرار بند  
و ان جوهر جوهر اسماء  
شد عیان از ظهور و حودت  
لیکن از رهنمای امکان  
ظاهر اند مظاهر امکان  
که بود جهان بهر آکنده

بر توی آن حال و آن کمال - بحسب تفصیل رتبه احوال  
 خضت علم را به بین مثلاً - جلوه کرد در مجامع علما  
 علم حق است که داشت بدید - لیکن اندر مراتب تقصید  
**اشارت تفصیل علم علی که مضاف بحر تبه جمع و علی که مضاف**  
**بحر تفرق است علی به القیاس سایر الصفات**  
 علم با دارد اشناد بخن - چون بود حق ز قیده مطلق  
 با بود مستند بخن زان رو - که نیز بصورت من و تو  
 قسم اول بود نیست ذات - مستمر الثبوت والاعتبات  
 لشو و متصف بفسم و کمر - خوب وقت ظهور در مظنه  
 هر تعلیم که هست در قرآن - قسم ثانی بود مع آن  
 ورنه فکرم نخست از ادراک - از حد و شغوض باشد پاک  
 ذکر العلم مع کلا قسمیه - فترعوا سایر الصفات علی  
**در بیان اندراج و تفرع شیون و اعتبارات فی اول رتب اندات**  
**و عدم غایب ایشان از دیگر لا علم و لا عینا و قابل ایشان فی ثانی**  
**دیت اندات علم لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکلون متفرقه**  
**مفصل بر ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل و تحفه و حدیثه**  
**کافی فی اول رتب اندات و ذلک غایب الغایب و نهایت انبایات**  
 بود و معلوم شیون حق زانل - مندرج در تعین اول  
 همه بالذات متحد با هم - هم چنین یکدیگر که در علم  
 همه در سر جمع مشواری - همه از فرق و حکم او عاری  
 در میان شان نقد و غیره - خارجا مستفی و علیا نیز  
 بعد از آن در تعین ثانی - شده مفصل شیون بنهانی  
 شد حقایق که یکدیگر ممتاز - امتیازی درون پرده راز  
 امتیازی ز روی علم فقط - ز متبایات خارجی منقطع

و زنی آن

و زنی آن خالق مذکور - که چه بودند باطن اندر ذات  
 که چه بودند باطن اندر ذات - عکس باطن نمود در ظاهر  
 عکس باطن نمود در ظاهر - واجب از عکس صورت باطن  
 واجب از عکس صورت باطن - بود و اجد بذات لیک نمود  
 بود و اجد بذات لیک نمود - را اختلاف شوعا ظن نور  
 را اختلاف شوعا ظن نور - اولاً عالم عقول و نفوس  
 اولاً عالم عقول و نفوس - زین عالم با سیرا اسما  
 زین عالم با سیرا اسما - بود هر شخص شخص از انحصار  
 بود هر شخص شخص از انحصار - آمد آینه خود کون و وی  
 آمد آینه خود کون و وی - بنمود اندر و بوجه کمال  
 بنمود اندر و بوجه کمال - زان بود این تفرق عددی  
 زان بود این تفرق عددی - گفت آدم جلای این مرتبه  
 گفت آدم جلای این مرتبه - مظنه ای گشت کلی جامع  
 مظنه ای گشت کلی جامع - متجلی شد ازین مظهر  
 متجلی شد ازین مظهر - شد تفصیل که نثر را مجمل  
 شد تفصیل که نثر را مجمل - بوی این دایره ملول شد  
 بوی این دایره ملول شد - مصحفی گشت جامع آیات  
 مصحفی گشت جامع آیات - **اشارت الی بعض بطون خود بقالی انما غرضنا الا ما ندر علی السطح**  
**والارض والجنان فاین ان یحلتها و اشقق منها و جلیا الا**  
 هیچ موجود نیست در عالم - که شناسد حقیقت آدم  
 هیچ موجود نیست در عالم - عین حق را حقیقت همه نیز  
 عین حق را حقیقت همه نیز - منزه آن بین را بچشم عیان  
 منزه آن بین را بچشم عیان - غیر از او در جهان نید هیچ  
 غیر از او در جهان نید هیچ - بلکه خاص و خاص انسانست  
 بلکه خاص و خاص انسانست

که در ظاهر  
 ازین عالم با سیرا



بابت آن اشارت نصبت  
 بر سخاوت این و مافی البین  
 لبس فی الکلون کاینکاکان  
 غیر انسان کشش نکرد قبول  
 ظلم او اگر مستی خود را  
 چهل او اگر چه جزئی بود  
 بیک ظلمی که عین معدلست  
 ای کرده دل از طریق صاف  
 زانکه در عالم خدا آینه  
 در بیان آن مراد با نشان کامل  
 از آنرا است نشان  
 چو این که او بیک کمال مقام  
 بل هم اقل در شان ایشان  
 ندانسان بجهت عام  
 پس ناخن بر بند پوست زوی  
 هر که اینک ندکین سناست  
 زانکه در امکان بر در خلص  
 شیخ خود من بر در نادانی  
 که کجده خالها صومعه جای  
 که اسباب شبنم آواره  
 ابله چنگر داور گردند  
 بر خلق منقش دارند  
 صد کرمت بنام او سازند  
 مقتدای زمان خواب فقیه  
 حفظ کرد دست چند مسله  
 سینه پر کینه دل پر زوول  
 عمر خود کرده در خلاف و مری

کنند مشول

کنند مشول لاجوز بخور  
 با چنین کار و بار کرده قیاس  
 عجبین تا بر روی و حوله  
 هر کسی را بخود کان است  
 لفظ انسان بجای دی هر کس  
 جنبش هر کسی بجای و است  
 حکایت کوی و عامی و عنونی که هر کدام  
 از الفاظ و عباراتی  
 که همان ایشان گوشت مناسب  
 قهر و عامی خویش می در هر کس  
 کانی که نافت کاسی تمام  
 بیک سواره بخیر باشد  
 خبرش بجهت ناما جارسرست  
 مولوی قول متکلس ناکی  
 با خبر را ناقص را نمی نام  
 ناقص آن که خبر بهره و است  
 چهل بران و نقص کمر اسی  
 کی بود این تمام و این نقصان  
 عقد صحبت ز خلق بکینه  
 گفت خوش مکه که نمی گفت  
 که در اسم حق است مستغرق  
 بنیت از حال ماسوا خبرش  
 کندش بجهت زعفر و نسوی  
 باشد از خبر اسم حق خبرش  
 بنیت کس را در بن مقام شکی  
 معنی خواسته مناسب خویش  
 مست ناشی از اختلاف فهوم

تغییل حال انسان بکنند که با وجود کجاء سیرست و نه اصل  
کنند از اعتقاد و غیره در وی از وقت بفعل نیاید است اطلاق  
این اسم بر وی میکنند اما بجای لا حقیقت

بر دهان چندان کنند  
نعمه از زهر خاک کشف  
چون ازین حال بگذرد بکند  
بعد از آن خوشه آور و بر سر  
نور سی کردین همه احوال  
بکن چهره است در خال آن  
لیک پوشیده نیست هر دم  
سست در وی هنوز بالقوه  
نه از آن تان بزرگمی داشت  
اسم کند لم لبیب ذو نمبر  
لیک چون بخت و رسیده شود  
نام کند مخاسب از زانی  
از وی را شود طعام و غذا  
حسنی خود کند در و فایز  
بجشن مکر از زمین و مان  
چون بجای فساد در گشت  
مکر از ناب علم و آب علم  
کرد و از وی صفات نقصان کم  
برتنی نوع خود شود فایز  
لیک که با وجودی آن انسان  
یا پیش زین بکشد و ولای  
در تاسف و تلافی بر تلافی محبت عزیزان که از او

اگر

اگر آن نشان ایشانست و آن یکم ازین انوار علم در شان ایشان

سایه اش که روی در و نور  
نابین نشان آد سب  
بروم لیک پای او باشند  
بکرمان بکرمان شود باو  
چشم باشند جو مجلس آید  
و بدانش از خدا و پادشاه  
سختش را جو چاکم در گوش  
و در کزین کس نشانه بد نیست  
و کسی را کمان بر کم نیست  
یا بخش عیسی بخود مغرور  
نه ازین کار در دلش در وی  
نه علم و دانشش خبری  
سخن او بفر دعوی نه  
کار او در دین خلاف هوا  
آن سوار کند خلاف دلی  
و آن سوار کند بختی ز جای  
طالبان را شود بنوبه دلیل  
نه بر از آمدن بخانه او  
چون بی گفت گو کند مجلس  
بکی لطف سازدش روزی  
و منافست او که راه ز نیست  
چون شود کم بسوی حق راه او  
گر کسی را بود شکایا سب  
خاند و روی از وی کردن  
دل بر ارم بگردش و دیار  
کا به از وی سیم بحر می  
نقد جان زهر پای او باشند  
و و کویم و بشوم با او  
که نش باشند جو کند فرماید  
کنه از بدن خود از او می  
سازوم از سخن وری خاک  
اشری در زمانه قطعا نیست  
چون شود ظالم آنجا که نیست  
طورش از این دین و دانش و  
نه ازین راه بر رخص کردی  
نه ز سر و رانش اشری  
نه دعوی و هیچ معنی نه  
و در دا و صبح و شام نفی هوا  
که بود عشق حضرت موسی  
که بود غر و زجر خدا  
بشاید بسوی ز به سبیل  
نه از خوان لولیا نه از او  
تا شود تا به بخش سر مغلس  
ما به غیبت ایشان روزی  
بر سر راه خلق راه گشت  
سست سلطان لغو با الله او  
وقت شهابی ست و کجای  
رو به بر او عزت آوردن



دل بیکار در خدا بستن  
بر در دل نشستن از بی باسن  
وز زوای نفس آماره  
شوائس کتابهای نفس  
مصحفی جوی روشن و خوانا  
وز حدیث صحیح مصطفوی  
نسخه چون بخار و مسهم  
وز تفاسیر آن مشهور است  
وز اصول فروع شرعیه  
وز فتون ادب و نحو و صرف  
وز رسالات اهل کف و شهود  
انچه باشد بصل و فم قریب  
وز و او بن شاعران فصیح  
انچه نیست کذب و بسط بدل  
چون تراجم کرده این لیسب  
که نه کلام و کوش باخ و دار  
بگذران نفس و صاحب دل  
در کلام و حدیث و غیره  
نه چنان گمان بعضی انجامد  
نیت مانند عزم استند  
صرف در صرف عمر هر چه  
در تفسیر تلاوت قرآن

چون نفس جنب است ای تنگ  
مصحفی چون چو شفا و هموش  
شاید کلام مشکین خط  
بکلام قدیم کن آهنگ  
بوسه زن در کفار و نبش کش  
چهره را رست به هم و نطق //

بلک باغ

بلک باغ بهشت و روضه نور  
جد و نش چون چهاروی بهشت  
گرچه در دل نفوش اعتدال  
سوره فائش و فضا و طوایل  
کرده شماره زان تصور میگرد  
سده سوره بر مثال دری  
رسد از هر دری که و بسکه  
عشره او کرده نشر بر تو فال  
آتش خانه اما نشی گون  
کمالش معرفت ظلمات  
چون بر هج نجوم سیاره  
چون و خوش حساب این اسرار  
بیکار این کار فرخ فر  
صرف او کن حواس جمیع  
دل یعنی زبان بلفظ سیار  
کوش از و سخن و هر کن  
در ادبش مکن زبان کج  
و در باش از تنگ و فحیل  
زخم طبع جهول نفس بچول  
درخت خویش از میانه بزود بر  
خوش را چون درخت موسی  
سمیع خود را حکیم شرع و قیاس  
که کند جست جوی بحث کس  
سمت ریش و کرا ازین منبع  
باد خود و در کن که چو یاری

سینه اش مشک و زلفش کافور  
نفس بخش ازها رسوی بهشت  
رسنه کلمات کرد انهارش  
فقره زان بهشت فرخ قال  
جلوه حوران فاضل لطیف  
که از ان در توان بر و گذری  
طالبان راضی بسم الله  
خس او گشته نشی و کمال  
وقف بر وی همه معانی عوان  
و فضا و فضا فیض و جیت  
نقوی شده بسی باره  
سر یکی را دقین بسیار  
چون در ای بفر او منکر  
وقف او کن فوای روحانی  
چشم بر خال و لفظ گذار  
هوش از کج و سر بر کن  
و فضا و فضا از کج  
کلام کبر از تامل و نرین  
همد در عرض کن زاندر طول  
بی وحدت سرای چون بر  
کام از وی کلام حق بیان  
عبس سمیع خدای پاک شناس  
صبر و هو السمیع بحث بس  
کفت سمعنا و فی سمیع  
در میان نیت سمیع و قاری

بزبان درخت و سیم کلیم  
 زمین شود از سازدت بهجور  
 بخدا بر زشت دوشنا  
 که خدا گفت فاستد یا الله  
 در معنی استعادت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم  
 فصل است این استعادت که نوی با هم نامی و مظهر آن باید کرد  
 ست حق را و اسم کار گذار  
 مظهر آن خلاف مظهر این  
 آن دو اسم اسم ثانی است مصل  
 مظهر آن نبی و انبیا عش  
 آن دلیت کند بعد فی و صواب  
 روی آن در صحت خاطر  
 استعادت که امر کردید آن  
 اولان بود که از ره دل  
 سر دلت نهی چاک ساز  
 ز بر حکم مصل مفر ساجم  
 نمایا آنکه از ره صورت  
 سر در روی ضلالتی بینی  
 و این در روی دلیتی یابی  
 نمایا آنکه این نخست کلام  
 نازبان چون جوارح و ارکان  
 در کوی اعدو نازی بنز  
 در کوی اعدو آری روی  
 نازم بدیشان کوته نیست  
 عکس آن بیش صاحب عرفان  
 گاه کوی اعدو که تا حول

بر دمان جام زهر مرک آمیز  
 جده باشی بجمل و بلمس  
 سوی خویش و ولیدی زنده  
 طرفه حالی که دزد پشکان  
 می کند صحرای اوفغان و بغیر  
 استعادت از آن که آموز  
 بیک از سبک گیرند بیهوش  
 خویش را از مکر کلاهش  
 که خدا را بر سر بغیر باد هم  
 ترک خون ضعف حال او بیکند  
 در جوار خودش بنهاده  
 بر زبان اگر میگویم بر بهر  
 حضرت دیو سحر فانیس  
 بر زبان اعدو میخواند  
 کشته همراه صاحب خانه  
 در بدر کوی که در و بیکر  
 که سبک تر که چون شود بیکر نور  
 ر و نه سبک سوی ترک نمک آتش  
 کینه از نظر خویش اکا پیش  
 در سبک میکند زینباده  
 زاری و انبیا او پسند  
 این از سبک سرش برآورد

### مناجات

ای خدا که من که ای تو ام  
 میرسم بر دری تو هر روزه  
 نفس شیطان که خیم دین من  
 که چنین خوار و بی گیم بگرد  
 از بد این مکان امانم ده  
 چشم بر خوان کبر بای تو ام  
 شتی که زبان بدر بوزده  
 چون سبک خفته در کین من اند  
 پوست بر من چو پوست بدیده  
 هر چه آیم هست آیم ده

### استعادت و بیسمل

چون زبان و جان را کاشا  
 بشود چنانکه میباید  
 نه از این لایله الا  
 پس دیو ز جیم را بگویند  
 چون زده بورجم رفتی ره  
 این از دیو خارج از شیطان  
 که تصرف در است شیطان  
 پاک کردی زلوت شیطان  
 آمدی در شمار مستغنی  
 بدل و جان میسایر بگویند  
 بیسمل نفس کن بیسم الله  
 غریب حق طلب بدین فرمان

### اشارت و شبهه



پاک از بسواست جوف گشت  
 که رفعت گشت و خضی کزین  
 بتواضع جوساخت غور است  
 بست شویست تا بلند شوی  
 دانه اول قیاد بست نجاک  
 چون خود از جنب کسر بر زد سر  
 زاکم بحر و خوش راجا است  
 مر که دار و خصلتی ما یه  
 کرد کوی بی بدین حدت افشار  
 فخر خواسی با بل فخر نشین  
 تا کی کب از ان فرق افتری  
 طبع در دوز بار بهتر خوی  
 عاقل اندر جوف بسوخت  
 از عمل نیست بکنش غامی  
 درجات رفیع در دوسرا  
 روز قران الهی بصد خوان  
 نایدانی که طیب از کلمات  
 چون بر اوج بقا گشتند صود  
 ایکو بنشت در مقام الف  
 از مستخلف از ترقی نشان  
 طول فدا الف ازین معنی  
 در نهایی در مواضع و بکر  
 بادشاهان خلیفگان خوانند  
 مر جود اند انصاف یه و  
 وصفهای خواست و جود  
 اشارت حرفه ای الی است

در بیان معنی اسم الله

الف اسم بیشتر از با  
 بی و آمد بدیه الف در اسم  
 بود پیش از وجود خلق جهان  
 حکم کثرت جویافت و خفا  
 نور وحدت بزرگتر نظام  
 لیک سلطان مملو و زرجیل  
 ایست آن سر که سایل که  
 چون ز نام بودن الف بر سپید  
 در بیان معنی اسم الله  
 هر نفسی که گشت لاحق ذات  
 ذات با هر نفسی نصا  
 در بود با نعمات تمام  
 لفظ الله صورت کمال  
 فایده الکلام بسم الله  
 ابتدا و انتها که اقرار است  
 ختم بر ناس و ابتدا بر ناس  
 وصف اول و آخر لم یزل  
 این بود نشان علت سبب  
 در بیان معنی اسم الله الرحمن الرحیم  
 هست اسم وجود حق رحمن  
 رحمتی در کمال بسط و وسعت  
 نیست خبر از وجود عالم معض  
 اسم رحمن از این بود و مشکلی  
 لفظ او بی وقوح سهو غلط  
 لیک معنیش شامل عالم است  
 بولسبار نظام و پیدا  
 مخفی گشت مسجود جان در جیم  
 سر وحدت چنانکه نو و جان  
 سر وحدت شد اندر زمین نور  
 که در پس نظام است پس فام  
 بود اندر از دیده احوال  
 ازین در جوف بسم الله  
 گفت سلطان از زبان دروید  
 هست معبود در عدل و صفات  
 اسمی آمد ز جدا سجا  
 اسم جامع می نمندش تمام  
 اسم این اسم دان و تربیت  
 کان بالکمال الذی ما زاه  
 مرد و شرح کمال الهیت  
 قدر انسان ازین نشان  
 اول فکر آخر العمل است  
 چه کن کین مقام را شایب  
 باعتبار القوم لا عیان  
 ستفاد او رحمت و وسعت  
 بر حقایق زوایب فاض  
 لفظ او خاص معنیش مطلق  
 می شود در خدا مقول فقط  
 کون را گشته خوان انعام

عکس نیست حکم اسم و رسم  
ست اسم وجود حق آیت  
بخشد از خوان رحمت الهی  
لفظ افتاده بی خلاف و تن  
با اعتبار المخصوص و النعم  
مختص بموجب اشتباه  
طالبان وجود در احصاء  
برحق خلق جائز الاطلاق

در این بیان از بسط بیان کلام الله

بنموده و پاک کردی راه  
وقت آن شد که شاه لایب  
بنی آن شاه کارین را  
اقاب بند از سائب  
از اولاد پیش سید شاهر  
و زهی طاعت بنی عباس  
نادران کوشش بندش  
چون کشی از سرش و بر وف  
طرد و بطنت جلوه فرما  
طردن است و بطن بطن  
لفظ را چون کنی بطر نیست  
طرد را هم بطن چون گری  
بطن سابق جو فقر لاحق را  
ناپسای عمل ز فقر چو ر  
سست ماندن فقر و آب دوا  
ای بساکس که هم فقر نیست  
چون بهایم بهو است شد  
از کلام خدا لفظ رسید  
طهران بر و گمر طهران  
باقت کج و طلسم او شکست

دید از کج خشت بر دیوار  
نور عشق شکسته راه غای  
بکفایتی بجانب کج  
حق از آن جیل تو اند فرما  
برای زجاء نفس هوا  
که آب مال جاده فرو  
رسن آمد کزین نشین بیت  
نودان دست نو بای تویتی

قوله تعالی علیه الصلوة والسلام ربنا انظر ان القرآن یلعن

ربنا انظر ان القرآن  
خوبه دانست جز تلاوت  
لعن است ای که بر لای و متو  
فکر حسن خیال بهو نیست  
نشود بردن توانا بنده  
باده نوشی مدام با او باش  
خلق باید ز خط بلغم پاک  
لعن است این که سگارت بی  
مجلس ناگهان بیاری  
خازنشان مزید است و فراز نور  
شرم یادت که بهم میزد  
لعن است اسکرحت تو غلام  
فقرت ز فکر معوج  
صرف کردی بیاحسان سره  
که شود مدی از دای تو کم  
فوت کردی سعادت سرمد

خشت دیوار کج کرده شمار  
که کجی خشت برکت از جای  
شود از نقد کج کومر سنج  
تا کجی بسان جیل با خرا  
کجی اینست عالم بالا  
از بندگی روی بجاده فرو  
بر آبی دران رسن زده است  
و ندرن تنگ جای بنشین  
و سوزنی بهی الی الخ لای  
لیکن ان طرد و لعن آرد بار  
شود از تو حقور خاطر فرست  
منکسر شود فراموش  
کجی کلام خداست باینده  
ناشود صاف سخن تو ز خورش  
که بود معده پر حرام جرباک  
رو ز شب نایم و خواجه ندیم  
نایدان بکد و خورده بر بای  
دار این نور را ز هر مله دور  
ساز از نور قدس مستعد  
کشت محروم و فو لفظ کلام  
فرج شد در رعایت مخرج  
در قرآن سبوع و عشره  
حرف غم در دلت شود غم  
غم بخوردی بر ابر یک مد



سخنین مرده از کلام خدا  
 موجب لطف و مایه طراست  
 معنی لطف چیست مردودی  
 مر که ماند از خدا بیک سرمو  
 کرد معون نشد ز حق مطلق  
 اگر اندر مقام بختابی  
 حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوت نشستند و در زیر پرده  
 اغیار بسته نگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حقیر در روز  
 گفت کسی گفت باریک گفت که اگر در باریکی موی شده بختی  
 مستلای لطف بدخوی  
 بدخوی بشی ز بخت بند  
 بود با او بهم خوش و خندان  
 گفت گفت درین شب باریک  
 گفت و کرد کمال نزدیکی  
 نیست امکان اگر راه یابی  
 در میان آنکه حکمت مخصوص بتایه قرآن نیست بکدام علم  
 عاشق از بخت در پناه و حاکم محبطات محلی می شود ازین قبیل است  
 حکم لطف از فعل بی اخلاص  
 پس مصی که در میان نماز را  
 چون در صدف نیست باز او  
 این بود حال سایر فریاد  
 مر که اخلاص نیست اکسیرش  
 چیست اخلاص اگر کس عمل  
 در آن صاحب عوض باشی  
 کسب خود از آن بهر داری

قول خود از بهانه برداری  
 قول قوت ز فضل حق چینی  
 بخشش محض بی بخش ز خدا  
 بیک یابین همه چیل باشی  
 ز آنکه آن فعل کرده فضل خاست  
 مفسر آن نویسد در آخر  
 کرد خالص فعل حق ز خلل  
 آب بار که فصل فرود بود  
 بود شیرین ولی بوحه داشت  
 بود جان بخش نوی بادشمال  
 بر بنایان گرم کرد در در  
 در جهان اگر خلص کسور اللام تا دام که اخلاص را مضایق بود  
 نبرد در عین اشتراک است و اخلاص علی خطر عظیم اشارت بدین نوز  
 بود که بود افضل می سبحان خلصی از خویش است و او را  
 اخلاص را مضایق بختی سجاد مشا به کرد و خلص باشد بخت  
 لام بلکه هم خلص باشد و هم خلص محض مفتوح اللام باعتبار  
 اضافت فعل اخلاص بختی و خلص کسور اللام باعتبار  
 مظهر نه خویشی مر فعل حق سبحان و لهذا خلص در شان  
 مرد خلص گشته از خود پاک  
 نفسش از جوک شرک پاک  
 نیست پیش محقق آگاه  
 چون رفاه بخش ز فضل غل  
 بود خلص کنون شد و خلص  
 بگو چون خود ز فضل کس است  
 که با خلص خود نشود حاضر  
 قوت خود تمام برداری  
 کل حکمت ز باغ حق چینی  
 بر نوامی شده زوسب عطا  
 فعل ناگه مرده متصل باشی  
 مبتنی بر قضای ماست است  
 ساری احکام مطهر و سایر  
 ناقص آمد عمل ز نقص محل  
 آمد از آسمان بسوی زمین  
 شور شد چون خاک شوکت  
 که وزید از ملک لطف و جمال  
 یافت اسم محوم و لغت و در  
 باشد از انوار لطف و جمال  
 یافت اسم محوم و لغت و در  
 باشد از انوار لطف و جمال  
 یافت اسم محوم و لغت و در

زین کلام معلوم شد  
 که خلص کسور اللام  
 تا دام که اخلاص را مضایق بود  
 نبرد در عین اشتراک است

عنصر آمدن به بخود  
مخلص و مخلصین که در فراند  
در عبارت بود و صیغه ولی

**تفسیر**

خس و خاشاک چکر در کجا  
جیش خس اگر خس دانی  
و زینبی بغیر جیش باد  
غرفه نوج بکر تو جیدی  
و ریحی بینش ز باد آگاه  
عالمی کانی ز اهل طربین

در بیان اکو چون تا کلام حق سبحان و تعالی مراد است که در بیان  
و وقت صحبت خاطر معارفه مشافهت است و در بیان که عیال  
انصاف معانی متفوق نشود و تا از دولت مشافهت باز نماند  
اجمال گفتار کند و اگر خود را با آن معنی در جاباب شود و چون  
بر آکنده مشهور گردد و بتامل و تدبیر در تصاویر معانی بروی  
موافق شرح و صفت و مطابق اشارت کلامی است باشد و شیخ آن نظر

در تلاوت اگر بختم نشود  
دره از نفس نهال و دیو شمس  
بگو چشم نشود بر حق دوز  
خوش نشد که بارش نظر  
بانو عشق و خفته در اغوش  
نام در هر زینت بصر است  
چون رسد روز وصل و شکر  
و ریشی از جمال و محبوب  
لیک کفر یک در سر بر روح

بکشتاید نزار بای فتنه

از قلم

از غم و قدیم یاد و دهر  
یوسف جان را برقع جباب  
شوق و بر بند را بختا نه  
بر تو تا بد سر از تو جسد

کج اسرار انشوی کج  
پی بدروازه بخت بری  
تو که از بخت عذب و در افق  
سجود این اهلان بی قیام  
دم حیرت ز عجم جگر زنده  
میدهند از کمال بی عوفی  
نه مستنبط از کلام خدا  
بیر اینها ز روی غفلت دلیل

سر بس ز افضای فخر روی  
ابتدای نبی ز جویم و زطن  
پس ازین تا بوقن و افق  
قدوه این فریق بی بوقن  
ساکها محنت و عتاب ده  
از کلام مجید کرد آگاه

و ارث ملک و مال خواهد بود  
بگو بگو و بطالع میمون  
و اندرین بایب فصل آماده  
بار و بکر جو برد حضرت شاه  
گفت من بعد شافز حشده  
شاه آمد بخت بار و کر  
بعد از آن شاه ساهمای دراز

صدوری فیض رکشا دهر  
بر اندازین غیا به جب  
روبت از ماسوا کمر دارند  
بر تو بزد جوام نقشه بد  
دست او را انشوی دستور  
می زبانه بخت خوری  
مرغ کوری بایب شور افق  
که بر زنی و فسون درین بام  
نار و زهر کرد جگر تفتند  
صد خبر از او ادب کونی  
بمستخرج از بوطین آی  
نمبر اینها ز کوی نقل بسیل  
مبستی بر قلم و مداد  
بگو از بیت شکبوت او هن  
و زبکی نور صدف لایع نه  
که سبب داشت بشو و تحقیق  
و ندرین فن کجا به کرده  
که فلان شاه داده بعد از شاه  
عمر او بر سال خواهد بود  
جنگ کشور و در شاه فزون  
کرد و آور و پیش شهنشاده  
از خواسان سوی بای سپاه  
بجز اسان بخرسد زنده  
نرو شهنشاده پیشتر پدر  
زبست بر حکما حشمت و ناز



مرد و گلشن خلاف واقع شد  
 این و امثال این بسی حکام  
 بیک قطعه نخل نمی کرده  
 شد بین ز جوان ایشان  
 جز اگر مست بکشت نبویست  
 و بنور متابعت حاشا //  
 بفروان زاده نیست جنب  
 نه از او الی عاقبت نرسان  
 چند حرفی نوشته بهلوی سم  
 لب باغ و نخل باطل  
 مرد و وقت اهل دل و دق  
 حضرت صافی از نوین است  
 صدق این است که بی شب نیست  
 طریقه ترا که اهل جاه جلال  
 بخرده کرد در جهان غرند  
 آن جوهر که فاضلان سفند  
 بعد از کوشش ووششان باده  
 کشته خوانند جوهر و قدیم  
 چند خاندن قدید کسان  
 من تدانم که این جدید کجاست  
 مدعی که جدید می باشد  
 کشته بکشت نارسیده بنو  
 بی نو کشته بر زمین مانده  
 سگی می شد اسخو آن بدتان

بس که

بس که آن آب صاف در دهن بود  
 بر د بچاره سگ کمان کمر  
 لب جو بکند و سوس او نشاید  
 بنست راستی نویم کرد  
**فقط بگوئی که او را چون باز شکار بگویم ترهوس کرد و واسطه این**  
**بها و سوس از کمر فتن که جای آبی باز مانده و شکار بگویم تره**  
**تره سید بک و شکار و بگویم تره**  
 کارزی در نوای بند  
 بر لب و جلوه کندی کردی  
 بر لب آب و ایمانی دید  
 کرکی چون ز آب بنمودی  
 بهمان از جهان قیامت داشت  
 داشت باور من قیامت بودند  
 خوار تا کرد دل من طغش  
 ما که مان از سو روزی بازی  
 کرد سوس کیبوتری آستینک  
 از سر من بند کرد داشت  
 از کرم نیست مدخل کردن  
 به از آن سفره حضرت دانش  
 چون بدید آن کلک ساد بنهاد  
 گفت من خود بچشم از و بشنم  
 با و ازین کار و بار و چشم شرم  
 همه عالم بر از و چشم فبور  
 بعد ازین نمایی کار کنم  
 در جهان در دسم ملای کرم  
 بود در کار کارزاری استاد  
 روزی خود کارزاری خورد  
 که کلک بزرگ می کرد بد  
 نول کردی در از و بر بود  
 غیر آن چه باد می بند داشت  
 بود بر و از کاشش آوج بند  
 بوئی ذلت طبع شبعش  
 نیز بر می بند بر وازی  
 نای او را که رفت سخت جنگ  
 اندکی خورد و بیشتر بکشت  
 خوان نهادن تمام خود خورد  
 که نشد و کرسنه و لوش  
 اننی در نهاد او افتاد  
 بشوید او و اینند بشنم  
 که بگر می شوم خبیر دل کرم  
 چند باشم بگر می مغرور  
 لایق خوبش بشکار کنم  
 خود دوزم طعم و خوراک هم

این بخت و گناه بانی باز  
 از خفا دید که زبان ره بود  
 کرد بر وی بسان بازگشت  
 سر کون شد ز بخت بد قری  
 ماند در لای و کلیر و بالشت  
 و بدکار و نیکواری بی فنج  
 بر گرفتار و آن و باد و شاد  
 که در نخی سواد از شکست  
 این کلیت کرد و شببازی  
 ساخت از بی شکا فنی  
 هر که افتون کند قدم ز کیم  
 باز از در شکار بودن به  
 فرخ اکس که و او خود نشان  
 شد بخت بند آوازه  
 متغایر نهاد در ره کام  
 هر که ز طره از سر صرف  
 سرسید شد بیای مقصدت  
 و در کو بی که منت عالی  
 طلب مقصد بند کند  
 مرغ نورس کشد بیرونده  
 می زند بر و بال و بال  
 از امور دنی به بر بوده  
 خوش باشد باز نشد بیور  
 به خاید که شبر آهوی

رحم الله من غفر له و غفر له

کلمه ای

کویم آری ولی حکیم ازل  
 بهر هر مقصدی رمی بنمود  
 طایبان بلطف کرد خطاب  
 که تو از دور روی مبارک یاد  
 و در کداری در و زیام روی  
 طشت رسوای بیت خدا زیام  
 من میگویمت بخت هر و  
 میروی زاد کبر و راجه  
 و در غوغای شوی بیابانی  
 بگو که سوده پای توین دل  
 بختی سیر و بخت گشت  
 باد از آن بستی بر خفت  
 صفت کعبه و فضیلت حج  
 مکنما گفت جوعش آفر  
 غوری کش عیش لم بری  
 چون زو خط شوند آن سحر  
 و صف خانه شید و سنان  
 چند باشی تو ترا فسرده  
 پای پروان نهاد ازین کل  
 شعور بر زد سینه آتش او  
 گشته که گاه در برابر دست  
 در کفش زادی و راه حوت  
 پرس برسان که کینه کوکی است  
 و دسه نه شک و فتنه بی شک  
 که بود حکم او میری ز خلی  
 سوی مرغانه دوری بنمود  
 گفت خالق البوبت من لبول  
 تا ج فضلت کلاه نازک باد  
 در طعن خاص و عام شوی  
 و یک اندیشه و ماند خام  
 سمت خود مکن مجبه کرد  
 روز شب در فغانی فخر تو  
 هم ز کینه هم از وطن مانی  
 باز کردی را و این منزل  
 و انطی بر حدود غور کشت  
 بهر رضا و بچسی راست  
 بر احسن بیان نمود و حج  
 بهر ما خواند جو شوق اکبر  
 بود ستری درون جان زلی  
 جست از جای خوش نمر زنا  
 خاست بر باد حاج خانه  
 جنبشی کن اگر تو مرده  
 روی و بشق حسن باب  
 جانب کیم شد عیان کش او  
 کرد در با و کرک و ویرانه  
 همش کار دان و قافله  
 وزره او نشان دست کرات  
 و بن جهان فرخ بروی تک

قصه خورشید و چرخ و غنچه و وینک و یک با کیش ازین اول



عزت ساکنان بود بکشد  
 آن بود عزت جسد که تمام  
 در بر اهل زمانه در بند  
 ناکسهای از جود و خول  
 بمقالات خلق و دم شرفی  
 خسر نشان عین سو و الحاری  
 پیش از آن گشت بر و جل زده  
 عزت سوختن اهل جود  
 و آنکه اندک اندک اندیشه  
 چون یک اندیشه گشت پیش شود  
 هر چه بند نه بندگی کرد  
 بی نشان بند و شود  
 بی نشان و جانشانی تو  
 در بیان که از باب عزت و اصحاب نفوت بر سر طه  
 طبقه اول که فیت ایشان در خلوت عزت اختیار از سر انعم  
 و اتفاق از سر زوایا و عوالم است  
 ان یکی از همگان بکشد  
 کند از خلق و ایشان حدی  
 رعد از خلق و در برابر و جاد  
 ای بسا کسی که جانی اندیشه  
 دوستان آن که بگویند  
 روز عمر ترا بگویند و ربه  
 گاه هم بخود دوت سازند  
 بخود کی گویم خود دست نیست  
 مارد جود کردن ننهند

بار

ماری که پستی سنگی  
 رسن از ماری بود و ستار  
 ماری که جوهر نایابی  
 باشد اسنان از جود کردن  
 باری از قیون افسانه  
 کی بر دست رسن از کیدش  
 ماری که چون بر بندش دانی  
 پس که خون کز بیاید خون  
 ماری که جگر این جهان باشد  
 ان خاصه که اهل ناکند  
 جود کرده قوی ز جمل و علی  
 بر فرمان ضعیف و ناکفوی  
 شاید از آن خلاف این کرد  
 مرد و بایک که جود بار شوند  
 چون شود و در این جهان کی  
 عوالمش جوارح و اعضا  
 سروران ریح بی روان چنان  
 بی روان در عذاب نالان  
 طمع جود دست خود کزان کاش  
 بار کفر فتنی فلاتی را  
 ضایقت این سخن ز شود عرض  
 و در پایش از ره خدا و زن  
 زانکه اسنان ز شرفشان دور  
 گفت و باده که بار و باده  
 کای ز کوسکان ده بکاه

عشق

باز می کن کنون مرا تعلیم  
 گفت از آن بازی به چشم  
 چشم وی بر تو چشم تو بر وی  
 بخت و دورتی شود یا دور  
 طبق نامه احوال ایشان  
 متعدي بفرستد و بپا رفیع مترادف و لسان و لسان  
 باناس و قیاسی و سوا لفظی و سوا لفظی و سوا لفظی و سوا لفظی  
 دان و درخت بر و باغزار  
 بخشش اگر سبب آسوده  
 حدیث رسول صدق اندیش  
 ست از آن شبیه اودنی  
 هیچ از ای برای خلق خدا  
 شصت شصت هوش و فو  
 هم کس را ز خویش بهتر و بد  
 ناکسی که کشد از و باری  
 بار خور و بد و ششان مکت  
 سوال جواب را به  
 راهی راه بی شمار گرفت  
 گفتا و شکره زبج کرده  
 مرد را کو تا خوش آوازیت  
 تیغ برش اگر نهند بسیر  
 نقد کان بسته بر کمر دایم  
 سجاوت و بس قوی حالت  
 حق تعالی که کرد خلق جلال  
 فال فیما بدی و لاشا و  
 و این که کنج غار گرفت  
 از قناعت نهاده دشت بگوه  
 بر دل و بر د بارجم را بیت  
 تشنه باز جای خویش بدر  
 در مقام کرم بود قایم  
 رویش منظر ابد است  
 بی اظهار کبر با و جلال  
 و جعلن الحیال او تا و

را به الفقه

را به الفقه بی بگوه فشرده  
 نهاده ای ز کوه بیرون پای  
 روزی از خوب شهر و حدیث  
 گفت کای کان علم و کوه بگوه  
 قدم از کان خویش بیرون نه  
 تا کبر جای کرده در کانت  
 چون ز کان جوه کرشوی بدگاه  
 گفت دارم کشنده شک به بر  
 نامم سگی که روز شکار  
 می کند بگوست از و قایم  
 کرده نام بند درین عاریش  
 خور و این سگ بگوه زخم بگوه  
 خست اندر اصول و بر داری  
 باشد از خلق هم فرسوده  
 پاک شو پاک کبر چش و خاف  
 گفت با سگ کسی که ای جهان  
 جز و شر جهان شفا خد  
 به حضرت عالم زاده شرا  
 گفت چون در بهیم پیش آید  
 از بپ و راست جو به شکسته  
 ای که نیت بسوی آن داری  
 عمر ایست ساد اندیشه  
 ندم از ای بدان آهین  
 حکم خدای را نهی یک سوی  
 شوی اندر بگوده اشرا  
 نقد اوقات خود بگو سپرد  
 بلکه بودی جو که با بر جای  
 را از جوی بسوی کوه کشت  
 حدیثی جو کان نهان در کوه  
 کو هر خویش را به جی ده  
 قیمت او ز خلق پنهانست  
 قیمت او سود بشهر عیان  
 سگی خویش از بنگ بتر  
 کند از بهر خویش و در پیش کار  
 می در و بوسه در و نشان  
 ناز به عالمی را زار بکش  
 به که از بهر خلق آسنگ  
 بیج به تر ز مردم از آرای  
 خور و خاشاک گفت زار و جو  
 نهد به حرطت نمایاک  
 کشته فایغ بکده و نقره نان  
 باید و بنگ خلق ساخت  
 می شود از حلال زاده چرا  
 بی سبب دست جو بکشاید  
 که بگویم کبری بنگ زند  
 کرشوی شهره در کو کاری  
 که کم از اربت شود پیشه  
 که به بی غیر فی کشد در وین  
 بر جفا ی خدای آری رسیده  
 بنده راضی کخی خدا آزار





بلکم آزاری طبیعت کو ب - بجز و تنگ و در شربت خوب  
اگر آزار و در کم آزار است - چون بود فق شربت بار است  
برساند کج است - بر آزار هیچ جا و دلت  
در باشد بود فق شرع خدای - باشد اندر فرای محنت زای  
اندکی موجب ضرر اندم - محنتی منفر هزار الم  
**در خدمت آنکه بای طعنه و در بر کم آزاری ندارد و اندک**  
**و در و طعنه اباحت و الحاد افکار و اندک**  
منزک آزار کردن خواجه - و فخر کفر است و بی آج  
مکمل آید پیش او معروف - شد بیکر غنا او معروف  
نفس محنت کرب بر رحمت چوب - دار و دیش در ره اباحت و  
شد کی پیش او حلق و طلال - می بند شد از کمال و بال  
می شود مرکب مناسمی را - می در خند و طعنه و عیاسی  
گاه لافش زده منب بجز بد - که کذا فتن ز شرب نو جید  
ابست لاف و کد آن غایب - لبیک او را بجز تنگ و آگاهی  
فدیش جمع فضا و دیمست - شرب پیش شرب با عینیت  
نه ز حال سابقش عبرت - نه ز سوال لا فتنش خبرت  
از علامت عقل و دین عیاری - فحش حرد کم آزاری  
ور و او از میان کسین - کس مبارز و مر جوی کین  
نسبت خود کند بد و ایشان - و م زنده آزار اذ ایشان  
مر که در ویش از بود و یزار - کی زور ویش آید این کردار  
نیت در ویشی اینک زنده است - نسبت جمعیت این که فقر و است  
اصطلاحات عارفان از بهر - کرده و میگند بیان فر فر  
دش از سر کار و افند - معرفت بی شمار و عارف  
محو جزئی نماید - لبیک چون بشکستی شایسته  
کرده و هم و حال بی بکان - سدرج در جبارت بکان

لفظ

لفظ باک و مینش کرکن - نافرین لافه سر کین  
نافرینا ده مسک افشانده - و رکشای جهان بگردانده  
**و در خدمت آنکه شرب و افکار و اندک و کفار**  
**نای باطل را در صورت حق پر و ان زنده**  
اگر شرع خدا از دست نپناه - نسبت کو یا ز شرع آگاه  
کرده در کوی و خانه با بازار - شرع و دین را بهمانه آزار  
کار باطل کند صورت حق - بر آزار شرع مصطفی و رفیق  
می کند با شرع است - ناه و وایه طبیعت دست  
میر بار آید و شمه شربت است - شرع از او شرع بی بدست  
کرده اسلام را و قاید کفر - شد رعیش بلند نایه کفر  
ساخت بکمان زلفش شور کفر - دین حق را ستور و جنگیز  
فی المشل که یکی زعام اناس - بقوه شد سحر کار که کرباس  
خالی از دل صاحب مینا - در سحر شمر افکنده غوغا  
اول از شرع دست موزه کند - ز و سوال نماز و روزه کند  
سازد او را نکرده هیچ گناه - لشت و بهو مزرع در بهیاه  
کارش را بگردنش مانده - کرد بازار تا بگرداند  
بعد از آنش سوی عیس خند - بفرشته برای جو مانده  
ناستاند عیس مجرب از وی - بفرشته بهای شاد و می  
این و انحال این فرادانت - که بدان در نهادنا و انت  
ختم دین شد بجد و درستان - ای خدا او دین از وستان  
شرع را خوار کرده خوارش کن - شرم بکشد انت شرع سار شکن  
خواجه حاجت کمن و کفش - بر بیکر نام و ک دعا ز فتنش  
بشتر زین بهشده و مفاد - بدعا نشی رسول و مشکلا  
کای خدایم که گرفت دین - در دو کو کعبه باش و معین  
و اگر خدا لان شرع و است مروت - دل جانش بشیر خدا لان دوز

خود چه خدایان که کسی  
روی بر خلق و پشت بر موی  
به پادشاهی اندوزد  
شیخ دین بصره دینی افروزد

**در صفت زاید و عارف**

زایدی میگفت در راهی  
در کلاه عظم افتاده  
گفت باری بگر سخت اورا  
گفتش را فلن بروج خطر  
عارفی آن دعا نشود از دور  
چه گرفتار ریش ازین افزون  
چه بل ازین بر تواند بود  
گشت مشکین بروج در باغی  
کز اوست مست و شمشیر  
در نه باری بفلک از بایش  
بطاعت با که نیست ایشان در عزالت انبار صحبت نمیست

**سیحان و تعالی صحبت خلق**

و آن ذکر اگر صحبت موی  
روز شب صحبت خدای کزید  
دست و دل از مرگ زبونت  
صحبتی در گرفت تنگ بسی  
که آنکس که محو خود کرد دست  
کرده بر خویش جیب سستی شوق  
خاک بر جوف خویش پاشیده  
از من و ما نهاده برون پایی  
بکسر از موی سستی خود دست

بسیار

بسی که خود از موی سنجید کم  
فقط کلکی در خانه مشغول  
موی میبکشد کت پادشاهی  
موی میبکشد کت پادشاهی

کلکی بود عاشق کلکی  
داشت عشوق از فشار و زنی  
هر تنها بعیش بنشسته  
کلک از حالشان شنیده خبر  
زدیکی با یک از دور که گشت  
بخت این کشتا دینی بر کرد  
خوفا خاص و صحبتی تنگ گشت  
مر که در گوشت با دمی سنجید  
گفت در باز کن بهانه بجوی  
موی را در میان بیور را

در میان آنکه غزلت و افشامش که بود کوشش از آن چهار کوشش  
است که ای دل بسبب ما گشت آن بقرار رسید ما را در آن  
سه رنگین و کوشش و جوی و سیرست بجا که تو را به آید

فقد ده عارفان بسر قدم  
فقد سه ساله سره الا صفی  
کرده لعل از زبان معتمدی  
که شبنی در درون خلوت خاص  
در خانه بر این و آن بسته  
بشم جان در شهو و عالم غیب  
تا که آنکس در و درون ربه  
زیر من که در جیبش انگیزد  
ز و مرا سی فدا و در و در من

فقط حق صاحب خصوص کم  
و پندار لفظ الا و فی  
در حکایات اهل دل سندی  
بودم از گفت و گو ی خلق خالص  
بر مصلا ی خویش بنشسته  
با بدایان کشیده سر و جیب  
آن مصلی که زهر بایم بود  
که مصلی بغیر از من میبندد  
را که در بسته بو فخر ل من



گفت ای سادۀ بحر چیست مکن  
 غم قال الله المتعالي  
 برون بدال در دلم افتاد  
 که برسم از دوج سوال  
 گفت از آن جابضت مشهور  
 عزلت و خاموشی وجع پهر  
 این سخن گفت ز در فن رای  
 خارج آمد زده فغم و غول  
 که نوکوی منقل ارواح  
 آید از حول فوت اسکل  
 چون خاکبک بجمع و بس صو  
 گویم آری ولی بدین تقدیر  
 مست جسم کثیف و ظلماتی  
 بتخل جسدان شوی قایل  
 که نوکوی که کمالان راست  
 شاید از ابوت ایجاد  
 خارج خانه اش وجود بود  
 گویم این نیست تو کمالی رود  
 زاکو مرچ آفرینش کمال  
 کشد از وجود قدیم  
 این نشاید که کامل از بسوی  
 عمر ناری از و مگرداند  
 تا کند روزگار دور دراز  
 که نوکوی سرور صاحب دبد  
 در برون زد و دود بر باد

نفسه زد کس ندای شناس  
 فی جمع الامور والاحوال  
 اندام از هم سدا و رشا  
 که از بدال کشته اند ابدال  
 که بقوت القلوب شد منظور  
 کین بود عده خصال و سیر  
 در فرو بسته و حیر بجای  
 که جسدان بود آن قوچ دغل  
 بود آن شی تحول اشتیاح  
 که بجز شود از من هیچکل  
 متخل شوند جای و کد  
 نشود است اشغال حصیر  
 نیست چیزی لطیف و روحانی  
 نابدان قول حل شود مشکل  
 از خدا برود و اشیا دست  
 داخل خانه و صفت سستی و او  
 داخل خانه اش وجود فرو  
 لبک باشد عظم مستند  
 که نشود لحظه از آن خافل  
 رخت سستی بر بکوی علم  
 آورد جانب حصیری روی  
 چشم بخت از و بنوشاند  
 نو باری بدان آدمی نماز  
 که کند نقل آن خلق جدید  
 در درون مثل آن بنظر آید

عرش و بلبل و نقل آن رسیا  
 در سبک زده افشاح احلام  
 و در یک مایه راه در یکان  
 زاکو تخریک جسم و جسمانی  
 گویم این چه بس تویم قوی  
 لبک کار خدا و خاص خدا  
 ای بسا کارگاه از ابدال  
 باشد از خلق قوی و قدر  
 مرجه فغم نوزان بود قاصر  
 مرجه عقلت کند بران اقبال  
 معنی استخالت و امکان  
 پس که باشد صدق مؤقن  
 لبک نیست بقدرت صانع  
 ناز و رزی طریقت ابدال  
 عزلت و صحت و جمع کم خول  
 شرح عزلت که شست و لراش  
 زان سه بر کن و کسین بشنوه

انجمن گفت عارف دانا  
 داد جای و کربستی نام  
 قطع کردن برون بود امکان  
 امر ندر یکی است می آنی  
 که چه برون زده و هم غایت  
 بخت محصور در مدارک ما  
 که بود پیش عقل خلق محال  
 کارشان عارف قوی بشیر  
 میشود اثر از ابدلی مشک  
 میر اثر برون زده محال  
 باشد از کفر عقل نهان  
 کان بود متخل و این ممکن  
 بنود یک از آن واقع  
 کی شناسی حقیقت این حال  
 بسته کن تا مقامشان بانی  
 غشت حاجت و کربکارش  
 مرکه کار کن بدان بکرو

**اشارت بر کن و مازکی مقام بدان که دویم صفت**

جو نشستن خوش شوانم  
 چون سخن تدو مع استیست  
 با خدا کوی بابری خدای  
 دل احوال کین اسرارست  
 مرکه این ره بسوی کج کشاد  
 نازبان ازین نغزو دست

باری از خاموشی سخن رانم  
 نشود عارفان اگر نیست  
 ورنه لب را بپند و رازهای  
 راه آن کج جیت کفارت  
 و او بهر ده نقد کج ساد  
 مایه اش بی سخن مد سوادست

چون بران لفظ زلفی فرود  
 برده و فهم است صحت اگر دانی  
 سنت قسم تحت صحت لسان  
 و آن در صحت دل بود که صحت  
 هر که الب غموش دل کو باست  
 که بر بدش حدیث نفس از راه  
 و آنکه بر عکس این گرفت قرار  
 نزنند و تطبیق صدق و نطق  
 جان او در تجلیات قدیم  
 هر که باشد زبان دل خاموش  
 مانند گوید از خدا شنود  
 هر که ازین دو صحت و صفت  
 قول او محزون ز منت سدا  
 نزد و جزو خطا و غلط  
 چون و بد جای در دل اندیشه  
 و زبانه او بد زلفی فروغ  
 شده سرخیل ابل خدا نرا  
 بگوید که شد کارش از شیطان  
 قصه مفیدی که در تفسیر این  
 سوکتی است که در هرگز این  
 کشت بر باد مفیدی را بونی  
 شبی قبل خویش مکل جوی  
 اشتری یافت تا که همان مادی  
 خواست با او شود بزو دخت

شد زبان کرم بود و بکسر سود  
 صحت بد او صحت نهانی  
 که بیندی زبان ز تمنایان  
 کند در درون نفس خبیث  
 حقت در خویش را چون است  
 کم نوبید بر و زنده نگاه  
 جو بگفت نمیکند گفتار  
 هر چه گوید صواب گوید و حق  
 باقیه ما و آن نشات قدم  
 معدن حکمت و حزن سوش  
 بگرم از خدا جدا نشود  
 سحر و حکم نفس شیطان است  
 فصل او منصف صفت فساد  
 نزنند جو ذریه و سخط  
 شودش غیر باطل اندیشه  
 سر بسر باشد افزا و دروغ  
 کشته نایب مناب شیطان نرا  
 مانده شیطان بکار او حیران  
 قصه مفیدی که در تفسیر این  
 سوکتی است که در هرگز این

چون میسر نشد تمنا پیش  
 با هر حال نهاد و پیش کشید  
 بود در کار خود بدان تلبیس  
 گفت ای بد سیر بکارستان  
 هر که می بیند از شریف و ضعیف  
 پیش از آن کاندان زند طاعت  
 بکشد از غنا و و جو  
 هر که این جو در دلم بخشد  
 خود زنی در چنین مکار کام  
 در بیان آنکه این صفت جامع است  
 هر که نام که میل میکند و در زنی  
 از صفات قابل حد و صاف  
 می شود بر نهاد او غالب  
 زود کرد و فرشته سیرت خوی  
 شود از فعل بد و بدو بر  
 فطرت خویش را مکن مبدل  
 ملکات ملک کنی حاصل  
 نشوی کار خانه و دود و بو  
 بل که آفات نفس گشت بقیه  
 هر صفت را بقصد مد او کن  
 بدل و بنابرین ساز و دهم  
 جو فصاحت شعرا و نویسند  
 لب به بند از سخن ببرد سکوت  
 باید لب بگفت کو بکشا و  
 نه که کرد و مزید بد و حجاب

چون میسر نشد تمنا پیش  
 با هر حال نهاد و پیش کشید  
 بود در کار خود بدان تلبیس  
 گفت ای بد سیر بکارستان  
 هر که می بیند از شریف و ضعیف  
 پیش از آن کاندان زند طاعت  
 بکشد از غنا و و جو  
 هر که این جو در دلم بخشد  
 خود زنی در چنین مکار کام  
 در بیان آنکه این صفت جامع است  
 هر که نام که میل میکند و در زنی  
 از صفات قابل حد و صاف  
 می شود بر نهاد او غالب  
 زود کرد و فرشته سیرت خوی  
 شود از فعل بد و بدو بر  
 فطرت خویش را مکن مبدل  
 ملکات ملک کنی حاصل  
 نشوی کار خانه و دود و بو  
 بل که آفات نفس گشت بقیه  
 هر صفت را بقصد مد او کن  
 بدل و بنابرین ساز و دهم  
 جو فصاحت شعرا و نویسند  
 لب به بند از سخن ببرد سکوت  
 باید لب بگفت کو بکشا و  
 نه که کرد و مزید بد و حجاب



کر کند عقل و شرح حکم سخن  
و رنانشه سخن فروشی خوش  
اشادت الی قوله صلواته و ابلاغ من کتاب بومن بالله  
و ایوم الله فی قیقله و انیت

مصطفی کش جوامع الکلم است  
بعد من کان مؤمناً بالله  
کو مر صدق بی نفا و نعت  
چیز کن چهره و نه خامش کن  
هر که دانا بود یا کینه خدا  
و که از خیر دم زند یا شهر  
هر که بود بعضی گوید و خوش  
در بیان آنکه قول هر که است که این استغفار نماید و قول  
هر که است که از او اجتناب کند

قول صادر از فاعل مختار  
با بود و خبر سماع و قایل  
قایل از وی بر رفت و در چنان  
حسب قول رسول با صیاح  
با که از نده را بود تا فاع  
سخو تبلیغ و حی با کفار  
اگر تبلیغ یافت بنیجه  
یا بود خبر مسیح را کبک  
چهره و نظرها بیان زمان  
ماند و اعطای بوزر عجیب را یا  
با که کو پنده تا بگویشده  
چون مغالات عام و خاص بود

نور از آن

کند بر زبان نشان جو زبان  
بگو کذب و غیبه و غیبت  
نیت زین چار جز و فحمت  
زان ده فحمت و کربنده زبان  
در خیر نص و کربیت در بایس و اشتیاق نفس و منع و نه بر زبان

هر نفس نور سیده صفا نیست  
و لب آدمی بوجب اسلام  
خاصه اکرام این کرامی غیبت  
بست فحمتی نه فیض خانه غیبت  
چندان کن کرم نشین از  
فوتش ده زحمت این سخن  
قدرش از ذکر حق پند شود  
کشد جانان را ز جذب جیب  
کرد این صفت پاک بر نور نور  
ای بسا بیهمان که هر نوزد  
نور غیبت ضیقتش بستی  
سم زحمت و بولش آلوده  
بیس که کشتی در بیخ بر مافات  
از بخار درخ و دود و روع  
و امن افشان ازین معاف بود  
هر نفس چون خیزد بلیست نهی  
که با خدا نگویم و در  
چون با زار حشر بکشد  
صحن بازار از آن شود کشتن  
عور خمان بر نه ازو مایه

عبر قلمش و مرز و نه زبان  
هر آن نامش کند با طبیعت  
کا بد از مرده و پشمار دست  
و نه بیتی ادب جو بی ادب  
بایس او در اگر تر جانت  
سبب عقد و ضیقت را اکرام  
که بود جفت عفت از و جفت  
آمده خالی از نشانه غیبت  
به از آن کاداست کرده باز  
تا بر آید بر اوج غلبین  
که کوشش را کند شود  
سوی بالا ازین غیبه جیب  
کین اورا بیهمان معلول  
آه از آسمان قدس علو  
و نه غیبت و پشمت  
سم بعب و رباش فرسوده  
با دروغ از برای مامان  
بر ویش ز آفتاب بهره فزع  
که تنبلی درین معاف بود  
تا نو نقدی در آن جو پند نهی  
سازی آن سخن نهی را بر  
اندر آن آینه هست بنما پند  
چشم بازار زبان از و روشن  
صحن خود را کشند بر آید

نقش بر زبان

فلک احسن کوبه و شایه باش  
 و در نفع خصال و سود فعال  
 کشد آن سنگ تخت نواز بار  
 و آن سفالت بسفل سازد جا  
 در کداری زینست اقبال  
 بر شود چشم تو ز اشک ندم  
 که جودم گشتا خفتش  
 مکنون کرد می غن آنرا  
 بود صد کج کوهر آفاده  
 من نچدم و فرط ناوانی  
 رفتن سگد رطلات در سیدن بر قیاس سنگ ریزه و کفتن  
 بر سبزه یا کاین جوام کران شکاست و قیاس کردن بعضی و  
 برداشتن و انکار کردن بعضی و کذا شمن آ  
 چون سکندر قصد آب بیت  
 زمینی رسید بهین و فراخ  
 مرگامی شد از بسا زمین  
 کرد روی سخن بروی سبزه  
 راه و در سم سبزه بکند از بد  
 این همه که مر است بی شک چو  
 هر که برداشت تخم خست گشت  
 او که بکشد انشای فروخت  
 هر که بود غنک در سکندر  
 گفت و بهیات این همه بهیوست  
 ز بر لعل ستور لعل که دین  
 زان محل بر گشت دست نهی

و کج

و آنکه آینه سکندر بود  
 مرصع از وی شنید باور داشت  
 ز دوازده سنگ بار نامی نیک  
 چون بر بند راه تاریکی  
 شد جدا از کجا ز یکدیگر  
 در ساس آن سنگ ریزه نمود  
 بر گشتند که و او بر بلی  
 آن یکی دست بکند که چون  
 بود خراج جوال و سنگ و جوی  
 کا شکلی کرد می نهی بکسر  
 بود خلعت منور ساید کلن  
 کرد بود آن خبر بسندیده  
 و آن و کز خون می گشت که آه  
 خاک ابا شنید بدیده هوش  
 کا شکلی بهر امتحان باری  
 تاکنون نشد وقت من گشتی  
 کا شکلی که کردم کردم بار  
 تا بقفادی از آن نفقار  
 در بیان آنکه نسبت حال مؤمن و کافران با انبیا علیهم السلام  
 سحرچون حال سبزه اسکندر است با اسکندر  
 این بود حال کافرو مسلم  
 چون رسید از شد اکثا به رسول  
 سزدند از سر فساد و غلو  
 و لقد جاویم من الالبنا  
 بنست گفتند صدق این روشن  
 سر حالش در مصور بود  
 و الحاشی و رولو و از آن شد  
 کرد بر آستین و دامن و کبیس  
 تا فتن خورشید شان ز نر و کبی  
 کرد از سنگ و سنگ از کومر  
 چون بدیدند لعل و مرجان بود  
 را شک حسرت بصر و سنجی  
 زین کور بر نداشتیم افزون  
 بر ستور این بی طعنه و شرب  
 کرد می بر ازین درد کوبه  
 گفت اسکندر این خبر با من  
 لبیک بنو و شنیده چون دیده  
 نفس سلطان زدند بر من راه  
 سخن راست نکردم کوشی  
 کرد می زان زهره مقداری  
 و فتن این سان بغت کدشتی  
 بر سکندر کرد می انکار  
 در حجاب خجالت و تشویر  
 که درین غنک موطن مغفلی  
 آن بر دیش رفت و این بقول  
 کافران خور عتاد و غلو  
 کذب و صدق و الا هوا  
 پیش مان نطن الا لطن



هست با طهر اولین چنین  
 مومنان کرده در بهر روی  
 بهر کفهاش کرده  
 آینه نقش لوح خاطر نشان  
 و از اقیانوس صلوات بر آید  
 نوسن نشن را اگر فتنه کلام  
 کرده طی وادی لعل و لب  
 حو کات حمد و ثناء نفس  
 دایما فی السکون والحرکة  
 روز حشر از رسوخ آن مکات  
 در جات بهشت و عور قصور  
 طایر سد رنجه و محصور  
 و آن فرشته ان عارق کوب  
 خاکهاست کفر نامقطوع  
 و آن معد کرده جزای دگر  
 همچنین کل مابین قیما  
 سخا خلق بوده و احوال  
 کرده اثر اذنی عزوجل  
 بوده ایضا معانی بنها  
 داری ایضا شمس سنگ ریزه کا  
 اندرین نشا و سنگ خروچین

سوان و بول

که تو کوی بکلم عقل روا  
 عرض آخر جسدان شود هم  
 گویم این بهشت از مغرول قلب

ملکوت

بلکه چون بر خفت واحد  
 ز و بهر مرشد شود اشرفی  
 در سحر دهن با بقول اصح  
 لیکن اندر وجودم نشان  
 چه اندر وجود دهنی خود  
 لیکن اندر وجود لعل نفس لام  
 در وجودین خوشنشین دایم  
 حکم اثبات لایقام و قیام  
 همچنین در وجود فی الاعیان  
 مستعد و موطئت و رتب  
 آن رتب بهست حسن روح خیال  
 و آن موطن جودینی و برزخ  
 یک خفت ز اختلاف ظهور  
 بهشت پوشیده بر ذوی الافاق  
 در یکی از معانی و اوصاف  
 در یکی از مقوله و حیات  
 در و کرا شاره اعیان  
 بلکه اندر خفت حسن  
 که چو سان در مراتب الطوار  
 که کند جلوه بالنع جو صفات  
 بهست یکی بهر خود قایم  
 و بن تقریر نعم اهل ادب  
 باید خود ذات از ان لعل  
 چاه و ان در مرقع ابطال است  
 دامن قدس او کجا شاید

در مراتب وجود شده دارد  
 که نمود در و کرب  
 عین اشیا بود نه ظل و شیخ  
 بهست از حکام نفس الامر نشان  
 بهست قایم نه بن ایل خود  
 بهست در دهن کس جرم جوید  
 گاه قایمست و گاه قایم  
 ز اختلاف مراتب است مغفم  
 که جو بهست خارج از ان  
 که بود زان زسول مستغرق  
 مرکبی عالمی با استغفار  
 نشات بهشت یاد و ز رخ  
 چون برینها کند مرور عبور  
 که بر و مختلف شود احکام  
 باشد که اندران و کز دوت  
 که بر اعیان بود معانی صف  
 که بود در مراتب امکان  
 که است اصل بلند بوستی  
 مختلف می نماید ش آثار  
 که کند بالاصد بهر ذوات  
 جای دیگر ذات خود دایم  
 در اضافات و اقصای  
 کش تو کوی فرد و با خود کات  
 از ازل تا ابد یک حال است  
 که خضال تقریر آلا بد

اشارات من القبط الى الخطاب بلسان الفصاحات

يا بعل الطيور والاشراق  
كبت جو نور انفس و آفاق  
لبس في الكائنات غرگشی  
ان شمس الصبح او بحر که فی  
فی باشد بفرسی سابه  
سایه از روشنی بر دایه  
سار از موافق تعلیم  
خود ثانی رفیع دوست حکیم  
نور چون از صدفش نازل  
گشت نامش گشت فی باطل  
و جهان سابه است نور نوی  
سار را بیا ظهور نوی  
این و آن صورت و معنی تو  
نست موجود و صوفی می تو  
بر و صورت از میان بردار  
پیش ازین بند صورتی نگذار  
تکویرون صورت و معنی  
روی بجا که طی شود و تو بی  
جست دعوی تو من و ما  
رویت غرور اعتبار هوا  
حرف ما و من از دلم بر نش  
چو در غرور که ام غیر انجا  
بهر صورت زو نیست بر جان  
اول ره نوی و آخر هم  
در نهایت بسوی شت مال  
بگو سیر و سیر و سیر هم  
اشارات الی معنی خود معانی ادعوی الله علی بصیر  
من ابعث فیما ان الله و ما ان من المشرقین

شاه این را که سر معنی  
بود ادعوی اللعش و دعوی  
بافت او عوج استناد بوی  
کره عی بصیر  
یعنی این دعوی نه بر عیاست  
چنین اثر که از خدا بخدشت  
بلکه دعوی است و عی نیز  
در دوا ضلال ساسی نیز  
خود خود خویش را بخود خواند  
خو کند مرده خواهد او دان  
که تا در برین بینیم  
خواند از اسم مستقیم بر جیم  
من که چرخه ابراسابه  
اسم مادی و بد مرا تا به  
کبت که راه اسم ظل مضل  
ظل بود فی الخبثه عین مضل

که

که ما در شمار اسما هم  
کرم و کس گرفته است بین  
بکن از روی ذات بکنا هم  
زمن اندر شه و حضرت حق  
سراسر کار این چنین دانیم  
خلف را سوی حق چنین خوانیم  
دائم او را انقض و شرکت بکن  
است معنی بقول والا شکر که

چرا ب دیگر بر سر بل از سوال لزوم انقلاب حقایق  
زان سخن کوش کن جواب دگر  
که جوابت جز فضل و اثر  
مگر چون از کمر اعمال  
اثری ماند در دل اعمال  
روز محشر بقدرت قادر  
در لباس صورت و ظاهر  
نست صورت بیهی معنی  
ره صورت لبست نامعنی  
آن باین منقلب مگر و بیک  
کسوتی باشد شنب و یک  
حک خواب را مگر که جسان  
کنده اظهار در خیال کسان  
بهر معنی زجنس صور  
کسوتی بس شنب در خود  
چون شوی جرس و از انچه  
موش بینی رفیق خود یا مور  
چون شوی فرج و بطن رستگار  
از خود و کجا بر تو آید کوب  
دید در خاب صاحب خودی  
که فم و فرج خلق مصر فی  
خواب خود را باین سیر بکن  
این سیرین جو این سیر بکن  
گفت تا بصیام قبل الفجر  
کشفه فخر از ان فی ارجو  
با کلبی وقت تو با کلب فجاج  
گشته اهل محله را مشاع  
از تو آن منع چون مقرر شد  
در جنات چنین مصورش  
همچنین هر صفت نقص کمال  
که شود در نور اسرار افعال  
رو نماید بقدرت خالق  
در قیامت بصورت لایق  
معنی عارضی بود اینجا  
صورت جو مری شود و فرد

در بیان که مرد است از حضرت زین العابدین علیه السلام  
و ستم که گفت اقبیت ابریم لیل اسرا فی فقال یا محمد فی اقره  
استک سنی السلام و ابریم ان الجده طیبه انزل رب خذیه اعلاه



باو کن اگو در شب اسرا  
گفت کوی از من ای رسول خدا  
که بود پاک و خوش تربیت  
حاکم و پاک طبع افشاده  
غرض اینجا را آن بسی جلیل  
بست کبیر تر از آن انجار  
عرض فانی اند این کلمات  
لیک حق از کمال خلاقی  
مرکبی را بصورتی شجری  
بلغ خات مخنها الا نهها  
اشادت بر کفایت اسم از او کان و لا بت جوع است  
چون سیم رکن از ولایت جوع  
جوع با فقه عذای اهل حقا  
مرد در راست جوع رسد کمال  
باید اندر کسب زو جوع  
که دوی بی بدین کفایت  
ز کجی چون معده پر شود طعام  
از هم نم زند انیس  
دست حکم خدای بپزد برد  
بای را برود ز جهل و غرور  
با صر از دوده روشن  
سامه هوش بر دیکه کوش  
ذوقه ابا جاست جستم

باجب خدا جیس خد  
انست خویش را از یوسلام  
لیکن اینجا کسی درخت کشت  
لیک هست از درختها ساز  
بسیار است بس تبدیل  
خوش کسی کش و بن باشد کار  
بست شان در دوان بقا و نجا  
سازد اندر ابد امر باقی  
نماید کون بار و میری  
سبزه خرم شود در آن اشما  
باشد اکنون بران کیم رجوع  
نمخت و ایندای اهل هوا  
زان کند کشتاب حسن مال  
ناشود بروی آن بکار نک  
بموم تفرش اشما  
کسر اعطافند در انعام  
ره با نشان جلد و عیس  
آید بنود کوفتی کبیر ذ  
بمراحل مصوب مقصد دور  
در جیم خط کند ز وزن  
کرب و غیبت مشنو غمزه نبوش  
جاستی کرد از طلال و ام

لامه بالحنی و الا شرف  
باشد الفقه در سم اندام  
آدمی را ز بس قریب و فزون  
چون شود معده از طعام تنی  
شک کرد و معده بجاری او  
و بود معده حاجع عطشان  
معده میرست مرکب از اعضا  
باش بر جوع و صوم معده لبر  
کرست بر کج صبر و نیت  
بدی همچو کشت و بوانه  
کرست با بدین او بار  
یک همچون سکان کمدان  
جوع نبوی خانه دول شست  
خانه کز اشتی بی نور  
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یجوع فی آدم فی الفقه

محیطی گفت مر که در انفاق  
کران مرزه کار چهل  
مرج سازد در آب و خاک  
کرفت کوی کسی دست ری  
خافاه رباط و مسجد ویل  
چون بود قصدش از با شک  
کوچم آری ولی بوج جواب  
قبلگاه نوجات حسم  
با حفوظ نشین کل و آب

شاید انرا بوده ساعد و ساق  
فعل انیس را لغت نام  
در رک و بی بود و ندو  
زان لعین و تفرش بری  
شوی این ز جلد کاری او  
بود آن عین میری ایشان  
جود از اشتها ی خویش غذا  
ناشود باقی اعضا سیر  
یک در گشت کردن شهوت  
پوست پر اشتا و بیکانه  
بست بر خلق و روی بر دوار  
بهر لود می بیکانه  
اکل تعبیر خانه کل نشت  
خانه کل چه ممکن معمور  
سکنا الله شفاء و صیقه فی الامور الطمین

هر که بخوابد از عمارت کل  
 با نفاخ میبازد اقران  
 چون با خلاص صحت عامل  
 نفاقتش در آب و گل موضوع  
 مگر در حج و عمره و صلوات  
 عید مانه در آب و گل مرسوم  
 هر که از عمارت کل و آب  
 چون ز کل در گذشت صحت و  
**استاد انی قوله تعالی باشد که بنفد و ما شاء الله یا قاف**  
 نفاقتش جو قطع گردان  
 کل من کان عندکم بنفد  
 وضع ان در آب و گل بود  
 بنفد و جبه از ان ضایع  
 خازن خوار است کفن  
 لغزهای که ششهای و بست  
 چون کفایت می کند و دوست  
 کل من می گفتم بگراف  
 بست خندان پس از شراب طعام  
 و رفاهی بران شرف باشد  
**قال رسول الله صلی الله علیه و سلم غنی بن آدم انما یلقی بقرین صلواته**  
 مصطفی گفت اومی زاده  
 باشد من خدایک کافی  
 قامت او از ان بجای است  
 لغز او لا صغر کرد  
 یعنی اندم که لغز بندگی کار  
 فنیست دار و نرسبت منزل  
 که ساگرد مسجد و بران  
 متجاوز نشد ز عالم کل  
 ماند و او ز اجود خطوع  
 چون بود بجز عا جلت لعلات  
 نه به اجو صالح بچون  
 هست مقصود کب قریب بود  
 نفاقتش می رود در بی  
 عندکم بود کشت عند الله  
 دام ما عند الله  
 موضعش غیر جان و دل بود  
 روز محشر شود با و راجع  
 الله فی القیام عمارت کن  
 بهر این خادشتهای کشت  
 چند کل می کنی بگردن و پشت  
 کل می زن و فی بقدر کفایت  
 که بطاعت توان نمود قیام  
 کی سرف باید شرف باشد  
 که بخوردن جو بیص افتاده  
 که با بقای او بود وانی  
 بمرطاعت بپا نماند خاست  
 بعد از ان جمع قلش آورد  
 خود باید قدر کلم بشمار

از خدمت آنکه صحت ایشان بقلم مهر و قیامت برین و علم  
 خواجه را بین که از سر تا شام  
 شکم از خوشدلی و خوش حالی  
 فارغ از غم و این از دوزخ  
 کار او مهر نفس پروردن  
 معده فاسد ز ششهای دروغ  
 زمین و و باو عظمی کسب  
 شش بطن کان بود بطن  
 پس که ز معده پر و باغش بود  
 چون شود بر دمان ز آب شکم  
 خود در دلش بود ان سینه  
 و ر بود و انشی ز چیل کشت  
 دانش خویش را جو فرج کند  
 هر که اسکی ز دشمن و دوست  
**کل من کان تحت ما بد حق فیه حقیمه ما یخرج عنه**  
 هر که است آن بود که بدام  
 قیمت او اگر بنفشه اید  
 به ازین ریشه بود کجاست  
 دل و جان بهر آب و نان غمی  
 صحت نوسه شکم باشند  
**مهمان خدای عارف معرفت شمارم خود خدای خدمت کردار**  
 و گفتن خود مندر عارف را که حضرت حق سبحان را بن طعام  
 کونا کون و سوپای ز کاردنک از سر می آویزد و آفریده است  
 و جواب دادن عارف که خدای اینها را از برای آدمی آفریده است

و او از نشسته شراب و طعام  
 گاه بر میکند کسی خاکی  
 جای او هر بدست یا مطبخ  
 روز شب رید نیست با جودن  
 سید به نر و میزند آروغ  
 و او بر باد قدم شربت  
 نذهب بالذکاه و الفظه  
 روزن عقل شد بران مسدود  
 کرد و از بسنه علم و دانش کم  
 که بود جای ششوت کینه  
 ز کجای از بهر فرج یا شکست  
 ششوت بطن و فرج کند  
 قیمت او بقدر صحت اوست

رویش در درون شراب طعام  
 آن بود که درون بیرون آید  
 که طفیل شکم کنی دل و جان  
 عقل و دین بهر این و آن غمی  
 هر چه غیر شکم عدم باشد  
 مهمان خدای عارف معرفت شمارم خود خدای خدمت کردار  
 و گفتن خود مندر عارف را که حضرت حق سبحان را بن طعام  
 کونا کون و سوپای ز کاردنک از سر می آویزد و آفریده است  
 و جواب دادن عارف که خدای اینها را از برای آدمی آفریده است



آیه آفرینش از اینها فریده است

عارفی در طریق حق سستی  
میزبان مهر خدمش سرخواست  
ساخت اگر سز بر سر کرام  
صحن خاند شد از طبعش کرام  
مرد عارف نقلی می کرد  
دست می برد و دست می آورد  
مرد از خوان حق غذاوارست  
از ابایی است و اذ فوت  
میزبان بی حال میماند برود  
گفت شجاع و کواه و دلا  
خوان مار برفت بای ترن  
چون نشستی بخوان بیحسان  
ورنداری بخوان سفره نیاز  
این همه موه و طعام شراب  
آفریدست حق برای شما  
گفت عارف که مرید هست بی  
خلق از برای اینها نیست  
حق چه ایجاد تنگ وید کردست  
خواند و ناشی و ماعتق الجن  
لام فیلسل بید و نر داد  
در لیم که روی منم دید  
ساخت منم با سم خود عکس  
فوت و فوت زحق گرفت علم

اشارت

اشارت تقسیم جو به اقسام و خطراتی

جو آیین سالک راه است  
می نماید و ندهد مرماض  
مادش خوی مانوشی کند  
راهش آخر مقصد الجاد  
مرد عارف جو یافت لذت قرب  
اکل و شربش چه باشد انس بکن  
لواخوان بطمش پنی  
جان او در جلی حدیب  
حاجت خوردن از تنی سبکست  
کرمه را کسی کند لغت  
وصف جو بیفت خاص انجاست  
کر در حق کند وجود دینی  
ذات رحمن چه هست عین وجود  
در جان آنکه جو سالک طبع القدر در شفاست نقش و آرم  
طبع افتاد علامت بعد و امارت طر و اوست اشتناخت  
پس مقصود کی برد سالک  
دل جو در نفس و اید اوست  
بجو روی چه بهایم وار  
بر رخش باب قرب سد و اس  
می نهد بازید مرون حقوق  
بر حقوق اقتضای کفایت  
در بیان معنی حقوق و خطوط  
مرد باشد بدان حیوات منوط  
باقولم بدن بدان مربوط

از ضرورت نفس در اندیش  
هست بی اوجای نفس جمال  
و انچه را بد بود برین مقدار  
نفس را باشد از فصل حطوط  
چون صفی بود نیز آب طهار  
فصل خبر است و نیز که محذورات  
در خطوط بود معاذ الله  
خلط غفلت و فساد فخور  
بر حقوق اختصار کردن به  
سالمی هر چه خواستی کردی  
جست آفران ز جرقه نو  
دو سه روزی بی بدندان کبر  
بهرای کلو طبل شکم  
نای خالی برست و طبل تنی  
تا توان نای را بشنیدی شک  
تا برین طبل تازه باشد پرست  
پیش از آن که اصل کبر دانی  
شود در قفا و فقر قدم  
**در بیان صوفی غایب امر آری و معنی کلمات صوتیه**  
مذرا صوفیان محصور و دیا  
مردم ادای پریشان خوردن  
کارشان غیر خواب و خور و تنی  
و اگر شان صرف مهر سحره و لاش  
مهری که در منزل و بکر

وز حقوق بدن شمایندش  
نیز که از اهل محبت خبال  
زار زوای نفس بد کردار  
مهر که مرده است از آن بود محطوط  
نور زاید از آن و صدق صواب  
و درین فعل و ترک جبر شایست  
آید از وی در پیجهای شاه  
رست و غیبت عشاء و غرور  
نیز که خط اختصار کردن به  
عمر و مرید خواستی خوردی  
چون تاد و نفس برتر تو  
راه مردان و از حدان کبر  
جند باشی جنگ غصه و زرم  
جند و زمای و طبل لایستی  
نشوی در جهان بند آهنگ  
برسد صبت تو بدشمن و دوست  
نرمی طبل ازین سپنج سر  
نه بکک قدم طبل و علم  
**در بیان صوفی غایب امر آری و معنی کلمات صوتیه**  
مهر مردم درند و مردم خوار  
مهر آدم و گشتا کردند  
بخشا فکر و ز مردمی  
فکرشان صرف در چهره و لاش  
نام آن خاتاه با کک

بهرین

بهرین امانی و شهادت  
فرشتهای لطیف اکلند  
و بکد آن کینه و یک پناه  
چشم بر در که گشت از دانه  
کوشش با آرد و آورد و دوسمین  
سر ایشان لاف بکنایه  
کنند پس ز ممل و فطاش  
مهر که اسباب این نادره  
بهرایش است آشنایی او  
مهر که مقصدی بجای یافت  
کرد با حضور و رویشان  
سفره بر نان و فوطه و فوا  
آید از شهر تا بهرین و می  
سرد و درون زو که اسلام عک  
شیخ بر نه جنت در جواب سلام  
در هم او بختند مرده و غل  
امروک بر پیش شیخ و دود  
او هم از رحمت مسلمان  
بعد از آن شیخ حای خوشست  
کار زمان جنت حاشان خوشست  
بک بک ز اجواب یک شنبه  
کین بپس می شود تر از فرزند  
گفت ازین مرده نیست کلام  
نسبتی دور دور کرد و بیان  
کرد و میل او انچه و ادوات  
ظرفها که بر آب کشیده  
کرد و آلات طنج آماده  
باشد از طریق مردان بهر  
تا نشیند صدر شیخ زین  
سر حاشان کداف جامه  
تا نامم که بکند کرد و آتش  
کشد بر آتش و پده  
زایش دیگر و شتابی او  
کام و در از شهر سر بر تافت  
که سرم خاک مقدم ایشان  
کیت بر نفس و کاسه بر حلو  
امروک هم دوان و دوان  
لبنی و ایما عبش لک  
که عکک السلام و الا کرام  
بتشای دست بوس لبش  
روی بر دست بجای او مایه  
بوسه بر ریش و پیشانی  
بر پیشین کار جان در پیوست  
ایل و مال ایشان خوشست  
رو در آن شخص کرد و زو  
بانه شکر و دست و خورشاند  
لک با پیش لب نیست تمام  
که از آن سر کار گشت عیان  
**حکایت بر سبیل تشبیل**



سایلی گفت با کسی بخت  
گفت او هست ترک و من تا بیک  
دار و او بر درختها باغی  
هر که آن رخ می کشد او  
نامرایی بود این مایه  
چون یکی خط گفت که کردند  
شیخ تا بد دست و جوش نشست  
بار خورده باره بخت داشت  
نفل و خرمایست خود سر کرد  
بهر ایل فوج فاخته و خورده  
گاه نقیر گفت و گاه حبیب  
بک زبان از سخن بیاراد  
گاه از شیخ خویش راند سخن  
از کرامات او دقایق راند  
سخنان گفت جویخته و لغز  
چون نه باشی ز ذوق حال نهی  
خواب را بچ می بر سود فغان

### کتابت بر سبیل تنبیل

بابر گفت لولویی در ده  
گفت هرگز نه خورده با بابا  
بود جدی مرا که من سبالی  
و دیده بود او کسی حوالی شهر

### قصه سخنی

بختیخ دوز را که زانند  
بجمل جاشند را بنام رسانند

دلخواه

وان حاکم که نقد گفتند  
حاکم او را در دیکه و کاسه طعام  
چون شد آن آش خورده و نا  
نفل نای ز جیره پیش کشید  
چون زشت در گذشت که نایس  
جانب خواب که قدم برداشت  
گرگ بی حد که سینه بره زبون  
شیخ در خواب و مضطرب بدار  
ساخت اندر شاه لنگر شیخ  
کر زنی طعن این بر آن عزین  
بعض طعن گفت حق کل او  
این نصیحتی کردی و از ادبست  
شیخ و صوفی که گفتی صبر  
آن فرو ما را به استحقاق  
لفظ و اسم با دشمنی چند  
بگو زان کس کشت اینچنین کار  
کاشش او را نموده بودی  
ما بختل شرح سیرت دی

### کتابت

عربی را که نوشا کن بر  
و بدیش و کالج طباغ  
بتجرب که با بجم ما را  
فلس از و بسته بجای نهاد  
عرب اندر نفل نهاد و کشت  
تا که انش میان شهر و غل

بود زاننده کان پیشینه  
داشت محوس در و طیف شام  
بر که فتنه کاسها ز میان  
نفل میکشت و لعلی میچید  
گفت مر نفل و نفل مشک و سبیل  
بره و کرک را به هم بخت داشت  
چون ماند سلامت از وی چون  
شیخ بکار و مضطرب در کار  
کار خود را که خاک بر سر شیخ  
بر نو خواند که ان بعض الظن  
حدی بعض الظنون بود ظلم  
میکید می کردی و فو ادبست  
می گفت زان گناه استغفار  
کین اسمی بر و کشتند اطلاق  
حبیب باشد برین دغای جز  
چون را نیک و لفظ را عارست  
کرمش او را خلق بنمودی  
کردی بجو آن عرب در پی

جانب ری فتاوری سفر  
جوب رووی نفر نه و گشتاخ  
خدا فوسا و اعطی هذا  
یک بدستی از ان بدستش او  
کرد باز را شهر و کوب بخت  
جوب روه از نفل فتاد فرد

چون ز نامش تراشت میکنم  
 که سرکش کند ز مردم شصت  
 بغل از وی نهی و بکند زوایک  
 خود را برکت نهاد و میرد بیک  
 ایها المصلون ببلده روی  
 بل و جدم عقل پذیرا بشی  
**در بیان سیرت که در کتب چهارم و ولایت اید است**  
 خواب مرک و خواب بیدار است  
 صدم مرک از خواب بیدار است  
 می گویند ز زخم تشنگی مرک  
 چه بکنی روی در بر مرک  
 خواب در دست زنده گاهی  
 نقد خود را ز دزد و دزد گاه  
 مثل روشت بر مرک و هم  
 که سپردن نواهن با دکان  
 مگر این دزد از آن بود بالا  
 که سبهدن نواهن با دکان  
 باشد ای که در راه بر تو طلب  
 بنیم غم تو روزی شب  
 شب تو چون بگذشت خواب  
 غم تو نوحه شد بوقت حساب  
 بر تو خواسی در کوچه و درواز  
 چیزی از شب بزر و بروی  
 فی المثل گشته ز غم تو کم  
 روزی افتد میان غصه و غم  
 حدیث از غم خویش کم کردی  
 غم آن که ز غم تو کم خوردی  
 غم آن که ز غم تو کم خوردی  
 قصه شب که کنی که بی شب  
 گریه باشد ز غم تو کم کردی  
 شب را ز غم تو کم کردی  
 آن زمان مرگ شب روی تو  
 چون بمنزل شتر بخوابانند  
**اشارت الی قولهم عند الصباح نجدوا تسرى**  
 انما السابرون کل روح  
 بکمون الشریکی الا صباح  
 روشن ساکنان معنوی است  
 گاه ایمان بقیب شب روی  
 ظلمت جب گرفته تمام  
 از بین و بسا زخلف و امام  
 با وجود هزار راه غامی  
 باشد اندر فرای محنت زای  
 با دوا که سر زدن زمین  
 پروا نکشافت صبح یقین  
 بر دوا که سر زدن زمین  
 انشرفت از صدمه نور الرب  
 شب روی را شوند قدرش  
 بکشاید لب بشکر و شکرش

بکینند

ترک بند از ما و من گوید  
 ترک بند از ما و من گوید  
 مرد جوانی عفت و خوی  
 مرد جوانی عفت و خوی  
 بر تو باشد مرک اندوهی  
 بر تو باشد مرک اندوهی  
 یکس چون تو زخی کند  
 یکس چون تو زخی کند  
**ان یزکبج فی الامام و هر کم نفات الا فخر خواس**  
 ان الله منزل البرکات  
 ان الله منزل البرکات  
 منور شود اینها را  
 منور شود اینها را  
 ای بسا تو آمد و تو خواب  
 ای بسا تو آمد و تو خواب  
 بید بودی کل شیم سحر  
 بید بودی کل شیم سحر  
 نقد آمد زخی نیند رفتی  
 نقد آمد زخی نیند رفتی  
 نقد آمد نصیب بیداران  
 نقد آمد نصیب بیداران  
 اگر بیدار نشی شافت نصیب  
 اگر بیدار نشی شافت نصیب  
 ای خدا تو که امت دار  
 ای خدا تو که امت دار  
 باز بفرست نقد و بکر  
 باز بفرست نقد و بکر  
 بعد از آن تو که من می من  
 بعد از آن تو که من می من  
 کشتی کان بود او ان الوض  
 کشتی کان بود او ان الوض  
**اشارت الی قولهم تعالی و جنة عرضها السموات والارض**  
 اصل جنات جنة الارض  
 اصل جنات جنة الارض  
 ارض جو و جنات اعیان  
 ارض جو و جنات اعیان  
 آسمان به صفات با اسم  
 آسمان به صفات با اسم  
 بود اعیان با سر و صفا  
 بود اعیان با سر و صفا  
 وحدت صرف و سنی ساوح  
 وحدت صرف و سنی ساوح  
 امتیازی و اختلا فی  
 امتیازی و اختلا فی  
 ذلت خود کرد بر خود عرض  
 ذلت خود کرد بر خود عرض  
 سم در ملکوت اسما  
 سم در ملکوت اسما

هم بر او بصورت است



لیک در علم خویشی در عین  
 باز بکر جو عرض کرد و آید  
 ارض ستم ملک و آسمان ملکوت  
 شد بار کشت در زمین  
 مرد در غیب ذات باطن بود  
 آلوده و غمی بخرد و ناخیز  
 آسمانی و لیکن روحانی  
 و این آله مخالف ارواح  
 طیفانست این زمین و آن  
 ذات حق را که جنت این است  
 چون عیان شود غیب قدس قدم  
**قد علیه السلام فاذا ما نوا انهم**  
 قال خبر الوری علیه السلام  
 فاذا جاءهم وان کرهوا  
 کرمی داده در مبادی حال  
 عرض پروری ندارد و خجسته  
 خواب غفلت گرفت چشم و نشسته  
 بی شرمه ز فرط نادانی  
 لذت او در آن بود محصور  
 عرض او بود در غیبش کسب  
 و کائنات هم مبادی مومن  
 سخنانش برای نفس تعلیم  
 عقل و روح و قوا و ارکان  
 کشته مرگ بشغل و بکربند  
 مرد با او می کند شیطان

در کفر

در کفش مانده می خطره  
 بجز آن زن بدست آن عیار  
**حکایت حسین شکیل**  
 داشت در ده مقام پویه زنی  
 نازه روی نازنین بدنی  
 بود در کج خانه مالا مال  
 بکد و خم روغن حباب زلال  
 روزی افتاد حاجتش بشهر  
 بر دامن و زبانش بگرید و بر  
 کرد از آن مرد و خشک بر فتنه  
 جنت بالا در میان بشت  
 مرد و از آن زن آزار  
 خواره بشهر روی نهاد  
 چون زده و کشت مقداری  
 آمد از ره پدید عیاری  
 پیش راضی گرفت کای خرم  
 بیک خورشید و ماه در چادر  
 از کجا هر سی جوداری بار  
 و ندرین شهر پاک داری کار  
 گفت بکس بشهر کارم نیست  
 رفتن از ده جو اخطار نیست  
 بار من روغنست می گویم  
 کش رسام بشهر و بفرستم  
 گفت بکنای بار خویش کرم  
 بروم سوی دهی روض  
 تا بین جا بهایش بشمارم  
 نوید من بشهر روی آرام  
 زن فرو جنت و بار خویش  
 خجسته هر دو پیش مردها  
 مرد یک جیک را و نان درید  
 روغنش بر اینان بخشید  
 زاده در دست زکوة از کجا  
 تا بیک و دیگر کشان راه  
 زاده بکنای جیک و دیگر  
 و او بخاره را بدست و کرد  
 چون دو دستش بیک شد  
 دست هر دو را بندست  
 کرد بهر آن زبانی شولش  
 لبست کالای خویش در بارش  
 زن بخاره چون بیغ فساد  
 نتوانست دست خویش کشت  
 زاکو که شورش بیک می بخت  
 بیک روغن پاک ده حرکت  
 بفرودت بکارن در داد  
 نام ناموس را بکشت نهاد  
 کرد زوغن فرغش بودی  
 و امن خصمنش بنا بودی  
 بکستی ز جیک بیک و بیک  
 کارا بر حوت کردی تنک

ای بسا که کس که لاف مردی نه  
 سبج آن زن باین آید نه  
 زیر فرمان و بود ساکن  
 غفلتش بیدار کرد  
 روز آنکه حرکت مردم خار  
 شود از کار بار خورشید آگاه  
 باوش آید که در جوار خدای  
 فعلهای قبیح از او صادر  
 باوش آید که در فلان عیشت  
 رخ زهرمان گذاری غیبت  
 مردم در غیبت سالیان هفتاد  
 یک یک پیش چشم او آرند  
**قال الله تعالی یا حسرتی یا حسرتی**  
 بگذار آمد و گنبد والا  
 حسرت از جان او بر آید  
 پس که بر زویده افکندیم  
 آب خشمش شود در آن شبون  
 کاش این که به پیش ازین کرد  
 نمیشود این زمان که گشت اعل  
 کر بر روزی که بوفایه مند  
 چون زمان نشاط و خند رسید  
 حق جو غلبه که فلان گفت  
 حی خشمش شد در شمع جو  
 لاجرم روز حاکم و استبداد  
 همه متحاکم پیش و پسند

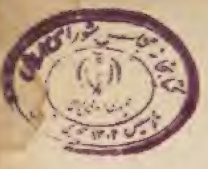
دوم از این ره نوروی زو  
 خوش را بر حکم دیو افکند  
 شد قضیت از آن سکون لیکن  
 که ندارد از آن قضیت پاک  
 کند از خواب غفلتش بیدار  
 که هر که در بوجون زو را  
 بار فزاید بجرم و عصبان بای  
 گشت حق بود حاضر و ناظر  
 و بوجون زو بر و در عادت  
 سوزی کید و غریب و پشیمانی  
 کرد از خرد و شر و عیشت و فساد  
 آشکارا بر این او آرند  
**ما فقلت فی حین الله**  
 بلکه و احسن تا و او بلا  
 و از زمان حسرتش نادر شود  
 غرق کرده و غرق تا بقدم  
 آتشش را بخا صیبت روغن  
 غم این کار پیش ازین جودی  
 خشک گشت از نفت سموم مل  
 از جهالت بکند شد خرسند  
 آبش از خشم و خوس زو بکند  
 او برین خند و بجهل شکست  
 مرکز از خشم سار قلب سکو  
 خون فشانند زویده و خنار  
 او زنج و جتا عیوس کرد

**تنبيه القائلین وایضا علی الامینین**

ای مبد بدن حو طغی صغیر  
 پیش از آن که کند نظر بیدار  
 چون در عرج عاشقان سفینه  
 به نیمی تن بپیشرو بایست  
 دوست بیدار و خوشی آیین  
 باز شمار و مرد عشق پرست  
 پیش عارف که ره بچی برده  
 زنده جاودان تر ابر سر  
 حی و قوم پیش تو قاجم  
 چشم چشم تو خیر و بصیر  
 چند باشی درین معاود کرم  
 چون جانشنه زانماست  
 هر که موافق بود با کوه خدای  
 در و دیوار و حاجب و بولب  
 در پس پردای نور نوری  
 هر که اندک تراوج قیاموش  
 از طایک بر است و از ارواح  
 کی تواند بخشش و آرام  
 هر که داند که کمالان بشیر  
 کون یا هر بلند و بستی  
 از همه خواب زشت کجا چند  
 کی تواند ز طبع دیو سیرت  
 هر که داند که سر من آگاه  
 خواند از لوحها چهره عیان

مانده در دست خواب غفلت  
 که غمزدی ز خواب سر بردار  
 تنها فاجو بهیم گفتند  
 سر بر آور که زشت ماند زشت  
 سر خود را نهاده بر بالین  
 حننه در خوابگاه عشرت مست  
 زنده خفاست غرق مرده  
 مرد کا تر ای می کشی در بر  
 نوکر فنا مرده کان و آیم  
 جسمت از مرده کان فنیع کبر  
 شرم باوت ازین معاود شرم  
 ای حیای دلب طغیا نشست  
 حاضر و ناظر است در همه جای  
 نیست بر بدن خدای حجاب  
 کی تواند مخالفت با او  
 تا خضیض بساط خاک و فرش  
 مطلع بر سبک و اشباح  
 بر امور قبیح کرد اقدام  
 که نهانند در میان بشیر  
 پیش ایشان بود و گفت و سی  
 یک افشای آن فحش آید  
 دست بردن بغفلت خوش  
 شترس بود بنور الله  
 هر چه باشد نهان ز خلق جهان





کی تواند که در شب دیکور  
بدر آید ز خانه وقت صبح  
نخست آنکه دوش بپوشد  
بانی و بی شدم سیدم  
که فلان میر یا فلان دستور  
خاص ما و برگزیده ماست  
دولت او دلم خواهد بود  
سازدش کردش چنین بود  
باخت الفت آن خوش آمد  
بر قدم کسی مناسب او  
طرح تر آنکه این یک خندان  
مرد بر آمد او جاه و جلال  
یک یک رکشند از او باد  
طبع انسان بران بود بجهول  
مردش که کوی بش بدو رخ  
کرد با شد خطاه غلط  
کند از خان بصدق گویند  
**قصه و سنایی که در آن کوشی بر و انگ و پشت پیش پای**  
**خز و نشان بر و دلال فریاد بر داشت که کسی خور خور**  
**چون تن در دست دو سنایی چون آب کشید با درخت**  
**و از رفتن در او کوشی پیشان شد**  
ساده مردی ز فضل و ورزک  
چو که بر دست لاغر و لنگ  
بس که از روزگار دیده درنگ  
مرد از خرب کر بنا سو دی  
کرده پنهان مزار فتن و خور  
منزسم برسم اهل صلاح  
دیده ام خواب و داند این  
ساخت در راز خود مرا محرم  
با فلان صدر افتخار صدور  
نام او ثبت در جوده بخت  
جاه او مستدام خواهد بود  
بر اعدای مظهر و منصور  
صد از بهار تار و پود کزاق  
که بود لایق مناصب او  
کرده اند کمال حوص بران  
باشند از نظم و لفظ او دال  
نهند کمان شود و دیگر  
که کند مرد بهر دست قبول  
بگردش نقش ازان در رخ فروغ  
سکندر و ان بجهل غلط  
سجده ان ساده مرد خنده  
داشت در ره یکی ضعیف و ک  
که نه فنی دور و نزدیک  
فی دم او بجای ماند و نه کوش  
راه را چو بگزید بهجودی

بود ایم ز زخم مرد سلیم  
کر دسیدی بویک بار یک  
در شدی را بهم ز بولش کل  
روزی آن ساده سوی هرش  
یکی از جمع خرفرو شانه  
کامک میزد که گیس در بازار  
خو کو استر جوان و روان  
جهد از جا اگر رسد بخت  
بکمر بر سایه اش که ایدیش  
می دهد سحر باد جای بجای  
هست جوی بزرگ و نضر عظیم  
خلق ازان گفت و کوی بنزد  
سرفراکش خرفروش آورد  
اگر این قصه راست می کوی  
سخنی گویند بین کن کوش  
ویر شد کین چنین سست و لاف  
ای عجب کان خود آن من بود  
بار در خانه و بگرد جهان  
با سخن داد کای سلیم القلب  
بگو که مرگز نشود دست آن  
سالمه شد که رکب او می  
بگذا فی که بر زبان دو سبار  
در صفشهای این متاع عطف  
خواجه را بین که عمر نای دراز  
خبر جمع درم نور زیده  
سرخ گشت او بر یک اوج  
همه عالم بر و شدی نار یک  
بودی از کل کشتش مشکل  
بخر بجان خرفروش سپرد  
مهر این کار برش زد شانه  
که خود بهر خود جوی رهوار  
سخت در راه شد در میدان  
سایه نازبان اش بکفل  
کامها بگذرد ز سایه پیش  
مرد و بجهل در کل و کلا  
بش او کم ز جود و تقویم  
لیکن آن ساده مرد بونشد  
کوی بیار از خرفرو نشان فرد  
راه این خوشه راست می جوی  
بجین اش بازده یکس مفروش  
که تو کیم بشیر گفتی سر غ  
رویش ز بران من بود  
من طلبکارش اسکار و نهان  
کرده در از تو عقل و دلسلب  
کر تو که بهم کسی بود نشان  
قصه او من جوی جوی  
راندم از بهر گرمی بازار  
از جهالت جواد فنی لفظ  
بوده در حوص و بخل خندار  
کرد دگسب گرم نگردیده



سرکشش ز کام سی دندان  
 به از آن که و دانش یک بیان  
 که کشندش ز پنج انگشت  
 مدد چه بیرون از مشت  
 در دم واری از کفش بگرد  
 به که و بناری از کفش بگرد  
 مکی که کند یکا سه درون  
 تا بکند و بکشد بزمین  
 کرده بر خاطر آن بگرد و دش  
 حرف و بنار و در هم مجموع  
 پس که مبدار و دش و کمر نگاه  
 حرف را چون ندید حرف خویش  
 با چنین سیرت از کند بشل  
 گاهی جو حاتم بخود گشت غم  
 جست جو گفت نو در عالم  
 نو که حاتم بعد نو تا بک  
 پیش نو یاد معنی بی معنی است  
 ای بی کوش سوی او دارد  
 زان عجب اندر آشیان و داغ  
 از خیالش زند نهالی سر  
 هر که آن اید سبزه است  
 کا که گفت آن منافق طالع  
 همه که نیست و افروغ فاق  
 بخوت آرد ز جانب مدوح  
 زور بهستان ز جانب مامع  
 باشد الفقه مردور امشوم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم  
 ما من رجل منكم حتى يلق الله  
 الموتى كذا في حديث مسلم  
 عن النبي صلى الله عليه وسلم قال

کوش

کوش بر معج کوشم نه  
 معج کوشی نو در بر ابر نه  
 معج بر نو ز نفس شور اکینز  
 پیش خیر بشره کوش سبزی  
 گفت و بک گفت عین شیک  
 مدحت باره پیش بکزی  
 معج کردی بلند مقدارش  
 جان قدسی که جسم یک وی است  
 باشد او را درین سیخ ساری  
 از خدایون بخود و شود عجب  
 نظام کرم زنده است و انشی  
 انما الناس کلهم موتی  
 یک یک طعمی که باشد ت فایه  
 پرده از پرده نو بردار  
 پروت زین جوان حسن امید  
 ناپت پیش خود و ق شهود  
 سزا ظل ذات او بینی  
 چون بذات و صفات تو پرست  
 که کسی گویدت شاد و مدح  
 که بر تو روا شود واقع  
 بخوت کمر بر تو ره نزنند  
 در تو هم لب بطق بکشای  
 معج نو مدتی بود یکسر  
 بنود باعث نو حوص طمع  
 بر چنین مامع و چنین مدح

بلکه احث القرب فی وجه  
 خاک او بار رخت بر سر تو  
 رخت بردار و در رخ او بر  
 که دور و ز می سناش و کری  
 ساجدی روزه و شمش مار یک  
 کردن بار خویش بریدی  
 کشتی از پنج عجب سزارش  
 عجب بنداروی هلاک وی است  
 زندگانی و زندگی بخدای  
 خدمت برک بروی آرد کوب  
 با طاهره است نادانی  
 نیست جز اهل علم مستثنی  
 که بدان سوی حق شوک عابد  
 جو حقت پیش دیده گذارد  
 زنده سازد بخت جاوید  
 غرق قدیم دج و دود  
 جلوه صفات او بینی  
 بی بان ذات و ان صفات پرست  
 به بیان بدیع و لفظ صریح  
 دانشی از از حق بجای راجع  
 آفت عجب کرد تو زنده شد  
 که کسی را بدمع بیستای  
 یک طعم بصورت مظهر  
 از بی دفع معج جوشن  
 کند این معج فتح باب شوق



عن أبي حمزة

ک

فرشتان پایه علو و جلال  
گرفتند ای نقوی را  
اندرا ن قوم مقتدا باشد  
که برسد ز آسمان بالفرض  
بر زبان کوکب و انجم  
نعم عیون الهی اذ ینبوا  
ز کشتن سابق است در آفتاب  
بهر نام رواج فزای  
ختم مرظم و انزاعی

بعد نشان مایه عتو و ضلال  
طالبان رخسای مولای را  
والدرا ن جبل پیشوی باشند  
سایبی من جبار اهل الارض  
حسب لطفی بنا به الهام  
هم عیون الهی اذ ینبوا  
بهر نام رواج فزای  
ختم مرظم و انزاعی

چشم من ضمیمه فرزند در هر دو چشم من

چون شام این قصیده غزا  
کره ازا غارتا با خروش  
بر فرزدی گرفت جالی دق  
ساخت و زخم شایبان خویش  
اگرش چشم راست بین بودی  
دست پدا و ظلم نکشادی  
ای بسار است بین کشیدم  
اکو احوال بود ز اول کار  
آفت و چهره جسد رداست  
از حد و بدو خود گذر  
جان ماسد زواج غم فرسود  
دایما از طبیعت فاسد  
که چنان مال باشد جوا  
که بدانم می کند نوش دل

که فرزدی می نمود انشا  
خونش اندر رک از غضب زده  
سبجو بر مرغ خوشو اعطی  
جس فرمود بجز آن کارش  
راست کردار و درست و بین بود  
جای آن جس طعش و آوی  
از حدش او و شد احوال  
چون شود حالش از حد پیش  
رعد ویده خود حد است  
وزرید و بدو جسدی نور  
وز غم آسوده خاطر محسود  
بهر خدا معترض بود حاسد  
مرغله را می دیدند مرا  
کاش او و بنر سازوش زایل

حسد المرء با کمال الحسنات  
کشد از شرش بد بیزم  
آن حد خاکی که اهل نفس و هوا  
جای ایشان مفرق وصال  
ز اسان خور می در خشد فاش  
بر زمین کور می شود و خاش

خبر باطن نام زین العباد  
و دانه بزار درم خرسند و طیار  
که من انشا و سیار مقام و مع  
بهر کفایت بعضی برین گفته ام برای تادیه نوب و

فرزندان رسول صلی الله علیه و آله

خفته مرع بود فراس رسید  
از درم بجز آن کو کفتار  
بو فراس ان درم کرد قبول  
بود از ان مرع بی نوال عطا  
می جاز برای مر جی  
ناقص سوی امن مرع عثمان  
فلان کائنات لوجه الله  
قال زین العباد و العباد  
زاکه ما اهل بیت احسانیم  
اگر چه هم بر تشبیه و قرآن  
آفتابیم بر سپهر عطا  
چون فرزدی بان وفا و کرم  
از برای خدای بود رسول  
بود از ان مرد و قصدش الحق  
رشته زان سحاب لطف و نوال

چون بدان شاه حق شناس بود  
که د عالی روان ده دو فرار  
گفت مقصود من خدا و رسول  
زاکه عمر شریف را ز خطا  
کرده ام حرف در مرع و جی  
بهر کنارت جهان سخنان  
لالان استقیض ما عطا  
مانده و بر عین و لا تر ناد  
مرید و ادیم باز نشانییم  
قطره از ما با ما نکرد باز  
نقشه عکس ما و کرسوی ما  
گشت پنا قبول کرد کرم  
مرید آمد از و ده رده قبول  
می کنم من هم از فرزدی دق  
که رسیدش از ان خشت مال



زمان جویم اگر رسد جانی  
خادمی از فلان حاجت  
گفت نبل مرا ضعیف را  
که خواستش زو فرست  
سخت شد رضای رحمن را  
ز آنکه نزدیک عالم جابر  
در بیان آنکه در این بیت رسول صلی الله علیه وسلم  
عج نادر است و مشایخ ایشان رضوان الله علیه  
ما روح اهل بیت در معنی  
مؤمنم موافق خدای شمس  
آنکه بکمال در اعتقادیم یک  
دوست و ابرو رسول آل ویم  
چون من ز کمان ایشانست  
بجو سلمان شدم ز اهل البیت  
انامولی برهم موالی القوم  
مست عشقند عاشقان را  
امن نه رفعت است محض ایشانست  
رفعت اگر هست حد آل نبی  
شادانی آنکه سنت نبوی  
زبان فصیح و لفظ متین  
که بود در فضل حب آل رسول  
که کو اباش آدمی و بری  
کشتن من رفعت و دین من رفعت  
در بیان آنکه در موم بودن نه رفعت بود اسطیعض اصحاب است

صلى الله عليه وسلم رضوان الله عليه  
رفعت فی به حب ال عیست  
بعض آنان که مقتدی بودند  
از وطنها مهاجرت کردند  
باید دین بند از نشان شد  
بناهی در شد احوال  
در سفر هم رکات او بودند  
هم آثار و دیده اند  
رضی الله عنهم از سوی حق  
در روضه منسوب ایشان  
چون همه حق خداوند اند  
هر که باشد پسند خالق پاک  
این کز را قضا شود و انفع  
قدر احباب از آن بود برتر  
فر و دعوتش از آن بود بالا  
هر که بر رویه نشانند  
روی خود را زلف بهلا بد  
در زیر آسمان به و انجم  
در روضت آنکه بهما بگرام  
و بیان آنکه رفعت بیانی در حقیقت هر کسست و قدر است  
نه خلق بیکه شک ما خلق است  
کوید اندر حق صحابه نه  
چون بود که بر او از دم دم  
چون بود که کند نفرین رو  
هر که معنی نظر کنی قدر است

در جنس بود و در نظام بود قدح  
 و اگر در جنس از شایسته خرد  
 نفس باشد ز مرد صاحب دل  
 هج کردن ز جنس و انسی  
 و در نودن بشو بهمال  
 مدحت را قضا باین و خلی  
 عذر آن کرده ام بمان بخت  
**در تقصیر انما یزید الله ذنبه**  
 معنی انما یزید الله  
 که خدا را از ثلث جنس زیاد  
 نیست پوشیده بر احوال تمام  
 چون بود جنس زلت و عیب  
 پس همه اهل بیت مخفونند  
 از کینه چون بر بخت و نشان  
 از معاصی زارشان معصوم  
 از کجی که بود در این  
 بروی احکام شرع احوال کن  
 بطبیعت در آن کمن مدخل  
 و رش و باکی ز صحبت نبی  
 زان حکایت لطیف منتش  
 لب بکفار ناسر بکشی  
 بنقص کوی و شمشش  
 عجیب کز وی ان کلام فضل  
 نوموا نه شوی بدان بدان  
 اهل بیت طهار شد اینها

تطهیر

از جنس

از جنس مرغ و امانند  
 بهره مند از سی و نیند  
 همه جویند از آن چرخ نیل  
 آید آن شمه مایه تا نیر  
 چون زاکبیر و غایب اثر  
 کشته زاکبیر ز نایب این  
 پیش حس مس و پیش عقل ریش  
 کن این حسن در کمر را رود  
 که ز نایب از مس آلا بد  
 زاکو مس نیست مرغ ریش  
 آن بود عشق که ز کمر قلاب  
 نایب ان ایل می فریب خورد  
 در غیبت ان طایفه شفا و ت  
 شمرند حسنی الله علیه و سلم  
 لعن الله الذی اهل قیامه  
 مسیح این طایفه را طلب  
 پدر و مادر از نسب عاری  
 وی پدر از ازارل فردی  
 عا در نش لوو پدر لا  
 ساز و از آل مصطفی خود را  
 که بدامن یک خلق فعل فشن  
 بهر کسی کشید بر معبره بود  
 کی بود اهل بیت آن تا اهل  
 ز دخی لاف با خوان و کر  
 داو زانها یکی خویش باز  
 که در درج صدق و احسانند  
 الود و گفته اند سر اید  
 ست در جو شمه از کل  
 و و سجون مس است ان کبر  
 خن اگر که بهاست کرد و زر  
 که چس می غایب انیر حس  
 پیش آن سنگ و پیش آن کبر  
 که غایب حسن نوار و دود  
 بقیمت زرار ان بنفشه بد  
 بهر یکا کان بود و کشت  
 مس غایب بصورت ز نایب  
 کبر و ان مس قلب و ز نیر  
 که غلو کرده در علو نسب  
 بهر افتاده در نسب واری  
 بهر امر و رسید علوی  
 او زند و م ز جید و ز م  
 دار و از نسل مرتضی خود را  
 می کند و مبدم در و غ ریش  
 مرتضی را به سان بنیره بود  
 که کبر و ز جهل او بود جهل  
 که مرا دش رستمت پدر  
 که کوه او نویسد و کوش در



بیک در نماند که من مسک  
ناور چون شکافت مسک فروخت  
رومی باشد گفت که عود  
مرسم گفت حالی از حام  
گفت روی که شاه اینست  
اثری شش سده اعضا  
می دانم که باولی و بی  
ماکسان چون کشند و بی بکان  
ماید زرق و قلبی و دغلی  
مرغ مایل بدان نیست  
میوه در مزاج خج سرشت  
کی جنانه خطه سر کین  
پایان مسیلم کتاب  
چون بود مرچ بقدر متین  
لین الله تارکالا لب  
باولفت بر آنکه حصه جز  
باولفت بر آنکه بدو بدو  
پیش ازین فاضلان بی بودند  
بود در هر زمان و در هر حال  
منری جا کرده در دلشان  
نسبت اهل و بیت بر خوانند  
با کمال و جلال و قدرستی  
جدا فایان این دوران  
عمر در جست و جو بسر بردند  
بعد از آن پای سعی فرسودند

بعد بوی خوش نرو خشک  
شد سیه زان کز آن کشتن روی  
ز کجا میرسی درست بگو  
شسته ام زاب سر و گردنم  
پس بود دست و پای جو کینست  
بست بر پاشنه ترا پیدا  
این هر گشتا خست و بی ادب  
نسبت خوش با جان پاکان  
چون بود نقد مصطفی و علی  
چون بود زایشانه تقدیس  
چون بود حاصل از درخت پست  
فد از تاف آمو می شکین  
چون بود زاده حدیث کما  
سلب سرب و رتبه و نشین  
و اخلا جنهم بنبر نسب  
کرد بپوشد سگ در و کمر را  
خاک تره بر رخ مسک فروخت  
که در کتب هنر نباشد و ند  
سعی نشان در مزید فضل و کمال  
که کوشش کثیف حاصل نشان  
لیک در کتب آن فروماندند  
نه حسبی شدند فی حسنی  
که حسب الجود و در امکان  
تا امکان فعل آورده اند  
در نسب راه کسب جمودند

از نسب

از نسب نامهای آل رسول  
نسبت خویش به آن کردند  
ساختند آل خویش را بنم  
شده ز جویای و مال گری  
لیک باشد حکم عقل محال  
آن نشان کین محال طلبند  
نفرست ای خدای مجابی  
ناحان کا و لب زلفش چو ل  
کند این آخرین بدانش و داد  
شود از اب مع میخ انا  
در میان آنکه باعث آنکه خود در زجلی آل و اعیان رسالت  
صلی الله علیه و سلم بداند و نبشند جب ریاست است  
نسبت جو جب نایس عند الناس  
میکند خویش را ز آل رسول  
دم زند از قربت طبعی  
نسبت آب و گل در سود و درشت  
مرغی را عجم و علی را لب  
نسبت و بین سافت با خویشان  
شد مفر و سفر جو به لبش  
در میان آنکه چون کسی بخیرت نسبت و بی درشت باشد دعوی طبعی  
کس از او بنود ز اهل شهود  
نافت زو عکس کبر بای خدا  
نزد صیبت بکمر کسی می باخت  
ره بدان جمع سیدی علوی  
شوکت آن سوگش سینه خید

سود ندارد

گفت ستم من آل پنجم // این نرنگی مرا و در خور  
 با حق من و حق است مرکز // این نرنگی نصیب شیخ جو  
 هر چنانکه در مقابل شیخ // کرد اندیشه ناف بر دل شیخ  
 شیخ این است لبیک گویی // رویش از رنگ اجتناب بر  
 که در مرکز جهان مرکز // و روی جهان بستانش و رو  
 هر چه ظاهر شود ز جوهرات // منکس کرد و اندران حرف  
 پیش این شیخ اگر روی زهار // خاطر از رشت خوب خالی وار  
 کانی باشد بدان دل تو کرو // هر دل شیخ اکلند بر تو  
 که بود رشت واه و ابله // و رپود خوب سادگی اولی  
 نابود لوح تو و بخت و دقت // کی بخیر او شود و موصوف  
 ساد و لوح خویشش دهر // ناسود از دهر حرف پذیر  
 گفت الفصح شیخ با علوی // کای فروغ جوارح مصطفوی  
 تا زلف یافت لیل و جویافت // از لب کس قرب حق نشافت  
 که زلف باقی سرافرازش // بولب نرود اشارش  
 من عین از لب بنا فلام // بگو در پی روی شناسم  
 مصطفی را از فضل ربانی // گنه ام در متابعت فانی  
 بر ستمش فرو شده ام // تا بگوید که جل او شده ام  
 سستی من در وجود ابرسید // حق بگوید خودم بگو بد  
 و بقدر حق آن کتم بخون الله فانی بگو بد // الله  
 بانی گفت بزد مغال // که با حق رسان بطل مغال  
 ان کجوالا فانی بگو بد // بن کاز متابعت بیرون  
 تا به قرب حق متابعت است // بی و از اسبق متابعت است  
 هر که در اتباع من شد کم // سر زده و زجب بگو بد  
 هر که جان در متابعت و دانت // حب بگو بد و لبش بخواست  
 مغربی ناکشده محنت و رنج // بردش اقبال و محنت ناسرکج

در ره کج خانه جای چسب // ماند هر خاک اردو شانه پای  
 هر که و بد بهر آن نشانه نهاد // و دلش ره کج خانه گناه  
 و اگر ره و و از آن نشانه سپرد // کم شود ره کج خانه سپرد  
 کج خدای ذوالعزت است // ره سوی آن رعایت سبک است  
 هر که در بند آن رعایت پیش // بهره از آن کج پیش بگو بد  
 سطی که تمام مجذوبی // شد کرم شام بخوبی  
 زلفش بخت مطلوب است // لم برل لا نزل محبوب است  
 هر که با او مشارکت خواهد // جان بر او متابعت گاه  
 خدایش را بدان کند مانند // نامشوس و سعادت مند  
 بخت حق پیش را و او بگیرد // و زمرش تا قدم فرو ببرد  
 در جهان آنکه هر چیز را که با عشق در امری مشاهده است باشد // بقدر متابعت عاشق را با و بی الله  
 هر که در راه عاشقی روزی // خورده باشد غم و لغو روزی  
 هر که هم رنگ بار او باشد // از دلای جان سکار او باشد  
 هر که بد بوی او بگوید // حسن و خوبی و روی او شود  
 سر و بند او تا زده // صفت سر و نازش آغاز و  
 وقت کل سوی باغ نشاید // کوکاز باغ بوی او باید  
 دامن کل ز خون دل شود بد // بوی پراشنی تو کل جو بد  
 هر که مست را بگوید نند // که بختان مست او ماند  
 سر زلف بخت نایب و دهر // سبز ز ازاب و بد و بد  
 کان زلف بخش دوداری // و بن زلف خوشش خود داری  
 باب غنچه جذ ساز کند // جود سبیل کند در از کند  
 کان زلفش بود و شکر خنده // و بن زلفش بود و سر اکلنده  
 حق به پند بگو و بگو بد // هر که در خوام جلوه کردی  
 سر نه پیش او بعد داری // که نورش را بار من داری



چون سوی دشت تریای شود  
 بادان چشم خوانک کند  
 بر کس منزلی که روزی بار  
 کند زان مزایع و اطلال  
 ریزد از ابریده جنان خون  
 که بپاید بکی شکسته سفال  
 باد و عشق و شوق نوشد از و  
 کاه باد بکران شود مساز  
 کاه سازد ز خاک و خاکستر  
 اثری پای تا فاش بود جل  
 مرده بند عالم القصة  
 کند از جان و دل بران میلی  
 مرگی بیند آن حال افزون  
**قصه خلص کردن بخون**  
 صید حوی بدشت و لم نهاد  
 بست پایش جو بود در دل و  
 نام نهاده ز دشت بایرون  
 و بر آن پای بسته آنور  
 پیش آن صید بیه باز و دیر  
 کاجان صید را بر ازاری  
 او بصورت مشابه لیلست  
 هر کس رانده سر و سر جی  
 که دقت را شود و عقد کبر  
 خواند از شوق بار فزاید  
 رام شد صیدش زافشش

دست خود

دست خود طق کردن او خشت  
 بود بر چشم و کردش آورد  
 کشت دور و قدای لبی باش  
 لایسی جو بجای خار و گیاه  
 سبزه می جو بگر و چشمه او  
 نازلی می ترا بود بوی  
 که جو کرده در زمین حرم  
 شاد می از عتاب مولی  
**اشارت با کمره نقره سخن عشق و محبت رسیده بود در**  
**ظاهر جهان بود که بقد و مع شرح و بیضا اصل و شرح آن کرده**  
**شود اما بوجوب امر بعضی عزیزان که حکم عشق و محبت نشان**  
**امر ایشان واجب است اشتغال با هر که بعد از این معلوم شود**  
 قصه عاشقان خوش است بی  
 نامر اسوش و مستی را کوش  
 مرغ موی صد و نامر باد  
 مرغ بانی صد پان کو بام  
 لیک چون دل بشعش عشق کشید  
 ده روی از و با عشق آمد  
 یعنی آذر کشور جانان  
 کیست جانان امان ده جانان  
 اگر عشاقی چش او برند  
 نامبری بنایش از زنده  
 هست ازین مردکی مراد مرا  
 نه خنای که جان زتن برود  
 شوی از ما و من بکلی صاف  
 زبان قدش بنواخت  
 رفته از دست و پای او بخت  
 بچو من درد های لبی باش  
 و ز خد اسر و رویش بخواه  
 بمر سر سبزیش و عای می  
 کم مباد از وجود تو موی  
 که خدا خورده از رباض ارم  
 در حای حمایت لبی

زنی که از اخافت دم  
 سم زانو و سی و هم دهن  
 گفتش من تاج من عا من  
 زانکه هر کس که از منی و است  
 حدشش بار بر سر و گردن  
 در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید باطنی در حدیثی فرموده است  
 اینها تعبیر کردی و کلمه ما و من هرگز زبان بناوردی  
 شیخ هرگز که بود بهیچ  
 حد حکایت ز خوش و گفتی  
 رفتی اندر حضرت صفای کشتان  
 بود بر وی شهود حق غایب  
 لفظ ایشان که خاص غایب است  
 چو دان ساده را که تعبیر  
 خاصه از غایبی که ماند دور  
 بگفته رفت خود و شمس وجود  
 که چو بهیچ بسایه های دراز  
 اشارت بر آنکه گفته در آن بود  
 از خود بگفته ایشان تعبیر کرده نه بماند که غایب و جدا است  
 که کوکبی که شیخ دین زبده  
 که بهیچ زانکه لفظ او مطلق  
 پیش چشمش شود دیده و دان  
 در عبارت جو او هر راند  
 نیست میشود و چو سبب او  
 و آن سبب که دل است واده  
 بکج چون در عدد و شود ساری

بنگ و بر

بنگ و بوخی چو در وحدت است  
 سر و حدت شود بر غایب  
 چون شود و رکشش ز نظر  
 لفظ ایشان با بود در خور  
 در بیان آنکه کلام بسیار  
 فی تنگ ایشان بی شناخته  
 غرض از ما و من کرا دانند  
 کویم آنکس که شد ز خویش غایب  
 غیر نشود چو نداند هیچ  
 نشود ز آنش ما و من مانع  
 من چو که پدر او از من است  
 بگوخی بر زبان او کو باست  
 مشکل ز خود چو که بد را ز  
 قابل من چو نیست چو ذوالن  
 فطره چون بحر ساخت تا برش  
 من و ما اگر شود کو با  
 که بر آرد و مراد طوفان زور  
 در بیان آنکه کلام و عارفان را ملاحظه صوت کثرت  
 از مشاهده سر و حدت باز نمیدارد  
 خواجه بندگان کارگاه  
 روح الله در روح اسلاف  
 تاقیت از التماس شاه جهان  
 نشانه پاکیزه و جاه جلال  
 خواجه بر اندازگی شتاب  
 شاه و گردن کشتان لشکر شاه  
 فیصله مقلان عبد الله  
 طوبی الله علیه خلا ف  
 از سر شد سوی مر و عنان  
 رفت فرسکها باستعمال  
 چون در شد که راند بر قوس  
 کمی سودشان بخر کلاه

سوال و جواب



سر سبز در رکاب او بودند  
 نه فارغ زخو و سیدی خوش  
 همه در دو از بندای رای  
 جای آن داشتی ز جاد و شکوه  
 لنگ خواجه که آیین بود  
 نامیدی به فرس بر اند  
 کرد تا که بدین کینه ندی  
 کین به باد بود زین و زین  
 وین به شملهای که ماکون  
 المی آن شاه مسند ارشاد  
 حاش این بود که صد جندین  
 من که ارشاد می کنم سخنی  
 بای تاسر که زبان کردم  
 نسیم او می سر و سر او  
 ورنه دور آسمان کرد  
 عمر تا ابر کرمست یار  
 بی این خواجه کبر این خواجه  
 بای او ناسپرده قطع طبع  
 بگو که ده زود زود و دیر  
 بر درش حلقه اهل نیاز  
 جنه حلقه دارا و  
 روی او بشو عباد تنها  
 اهل حاجت جو حاجان بخت  
 برده از جویبار فضلش بهر  
 دست فیاض او بر شمع قلم

صورت

صورت کلک او کبکد نکات  
 رفقا و بهر که شد و این  
 باشند آن چون نشان شاه مطلع  
 سبزه تر افیض بره ذلال  
 ساخت حکم شرف و دین را  
 کرده حافی بلطف عفت آینه  
 سبش از ذیل وین بری در  
 آری اوست ابر رحمت بار  
 چون بیارده بگو باه و ن  
 مرد به زینس قافه و رات  
 همه را شد به از منده و متک  
 چشمها را کند ز آب ذلال  
 تم او چون رسد بر زمین  
 ابر او چون باشند این اوصاف  
 و ده جزو ز خانه پاک  
 اهلها را از اندر از خاطر  
 اگر آن ابر قطره افتانند  
 چون نشسته و از او خوشم  
 دم آبی نشسته تر ساند  
 غیر ازین شش ز ابر اثر  
 مانع و شد که و نر و طنی  
 کرمی مصر است و برده  
 آه ازین ابرهای جان فرست  
 و در در خانه که راه کند  
 در و دیوار و نشسته سبزه  
 ای که زین برکت نیست بهر

معنی خط او کفصل حیات  
 است یافت را آسان نازل  
 مایه و فطلم و رفیع تر از  
 فاعله از منید علم و کمال  
 طوفان و نر سلاطین را  
 عالم از دود و دود و جنگ  
 داغ نغاره لوت بر خوشی  
 ابر افشت و شوی باشد کار  
 آرا و دی از ان بردن  
 کابل وین را بود و نغاره  
 خاک را سازد از پندی پاک  
 در زمین می شوره ملا مال  
 بر دانه ز کل کل و نسیم  
 نیست او بر جوبه عوی و قاف  
 بیک برده و که ابرم من  
 اند عارض لیم محظ  
 قطره اش چون زود و پنهان  
 چون نشسته و از او خوشم  
 شعله آتش کسکی نشاند  
 که کند مرغ بر نر و نر  
 بر فرود نواح به و زنی  
 که خد بر چینی افشده  
 که زین و دودهای ابرهای  
 در و دیوار را سبزه کند  
 یک از ان ترکی زیاده  
 سست بر ترکی کلاه و کر

خیزد و در بر تو می کشی کن جا  
 یک چون این بر سرست بار و  
 بر تپه های تو فرو شو بد  
 برگی چیست و دوستی تو  
 نه کردی ز دوستی تو  
 کیست آن امر که شد زین پیش  
 این چو خط کمر سو  
 او محطست و کرد او صاحب  
 اشارت بعضی اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و صاحب  
 ایشان ایام آنکه تمام استنکاف و تقاضای توبه و توبه  
 زده اصحاب خود حلقه بهم  
 راز و آنان که راز دین دانند  
 حلقه ای که فوج ملک  
 سبوح حلقه زخو و نهی یکسر  
 جایشان دور حلقه کردن  
 طایفه انقلاب و شیعین  
 و صفشان چیست چیست صفشان  
 پادشاهان مرغ استخوان و خوش  
 غایب از خود و بجای حاضر  
 بیاس ملک از زنده  
 از شرفست شهادت نام نشان  
 دشر ایشان ز قید بطلن  
 فی المشکر که زار و دل مرده  
 بگذرند از هر چه محفلشان  
 نماند و حتی که وقت من خوش بود  
 هر دم با گذر میگردم

کت بان ترکی کند چنان  
 و غدران ترکست کناره  
 و کل نوکل صفار و بد  
 خدیش پنی و خود برستی نو  
 خبر تو رو کن در این پستی  
 ابر خود گشت بجز زلفم پیش  
 این که ساکن از کف او  
 فضا کش فیض بخش بخواجگان  
 جو کسین ند و حلقه در خاتم  
 اسم اعظم از آن کین خوانند  
 حلقه در کوش اوست زلفک  
 رفته از حلقه و سبیم بد  
 لبک از آن حلقه سپهرشان بد  
 فرقه بالیوم فرشتگان  
 او ملک کسب اسم اظهارد  
 جبین نطق کج خانه فرشت  
 معوض از خلق و سوی او حاضر  
 لبک خود از نهفته در زنده  
 بر طریقت قرار خاطر نشان  
 در حقیقت سمیت مسخری  
 از سواهای نفس افسه و  
 زنده کرد و زردی دلشان  
 و لقمه سوبشان عنان کش بود  
 آب از آن چشمه سار میخوردم

نشدید

نشد لب بودم و بر نشان دل  
 کردشان گشتی و سر و زده  
 سوی مر فطره چون شافنی  
 و ای آن نشا که خشک و تاب  
 و ای آن مای که در رفت و تاب  
 و ای آن کو سفند من خسته  
 خسته و با شکسته در محراب  
 روز و زرد یک و شام هر طرفی  
 و ای او حد زار بار هزار  
 و رتبه دل بر نشان  
 نماید رشتن بسوی ملک  
 مادرین و شست سرگ فرجهان  
 روز و نیم آمده و شام اجل  
 کرک شیطان و نفس بد کردار  
 بگو این زمانه خود بزرگ  
 نایبنا و نیم از کله دور  
 و روی او کل جدا مانیم  
 که جو و جماعت باران  
 زمین جماعت اگر جدا افتی  
 گردان دور ازین جماعت است  
 مرکب خود سوی جماعت ران  
 حفظ اگر چه زحق بود در خود  
 نادرست اگر چه دشوار و

بیش ایشان نهاده و در هر کل  
 کرد می قطره قطره در یوزه  
 زنده گاشی تازه با فنی  
 و در مانده ز جشمهای روان  
 باز مانده ز جرمهای غشایاب  
 بایش از زخم سنگ بشکسته  
 مانده اند کله و شنبان نهاده  
 زده کرکان برای شام صفی  
 کر بنا بد شنبان و آغ کار  
 غرماند ز جنگ ایشان  
 کندش بخان بکرک بد  
 که سفند بجم و خط حق جوشبان  
 مانجده ستون و ام اعل  
 کرده بر جان ماکین صد بار  
 کرده ماضی کشیده اند جو کرک  
 کرک بر جان مانبار و زور  
 این از زخم او کجا مانیم  
 در ره جذب حق و کاران  
 در نخست قدم زبا فنی  
 پس بداند علی الجماعت چیست  
 مظهر حفظ حق جماعت و آن  
 مظهر ان جماعت است اکثر  
 حفظ حق و کله بر و بر تو

حکایت بر سبیل شمس  
 وقت رفتن رسیده ازین دنیا  
 خسروی را که بود فرزند



هر یکی را بحد کاردی و فن  
 یک یک راجع وقت من بود  
 فرمودند که در بکر یار  
 شو انست که زور کند  
 گفت باشد که بهم هم نیست  
 و در پیر از آن گفت دست  
 یک یک گفت اگر دمی می  
 تا به آتش نوجوان بشتاب  
 در سر تیغ تابش بنجر  
 جمع راست فوت مناد

**در بیان فضیلت نماز با جماعت**

نکودر نماز وقت عمل  
 زانکه از اجتماع قوم و امام  
 یکی از قوم که بود ز خود  
 باشد از رای و سمت عالی  
 و یکی را شریط و ارکان  
 و یکی هم بود که آن اعمال  
 و یکی را بود و قیام و رکوع  
 و یکی خاشع الخشوع باشد  
 و یکی زان میان پریشان دل  
 و یکی از جنال و ور بود  
 یک نماز است شود حاصل  
 کامل این و آن بودی شک  
 اثری آن بهکشان برسد  
 مهران فیض زندگی باشد

شود از

شود از حدی و محکامی  
 مش روشن دلا نیک نضال  
 حکایت ارشاد یابی مولانا و خدا و مناسبت الحمد و الدین  
 الکاشغری از شیخ خود و خدمت مولانا نظام الدین خاموش  
 قدس سره و جعفر و دیگر

گفت احباب سعد و دین دول  
 دلش از نیت و عالم دور  
 گفت از پر خ و نظام الدین  
 که بود وقت صفای آینه  
 چون رسید پس از ادای غار  
 و بدم اندر و کافیه رها  
 عشقش آورد بر من نشان  
 مانند از حال خوبش چیران  
 کم بود در فروغ معرقتش  
 و طره را به زمره و یار  
 هر یکا یافت آفتاب قدم  
 تا که مان در مقابل آن گاه  
 از دل و ویده غرق آتش و  
 رو شمع شد که آن حجت و درو  
 من از آن عشق ستم از او  
 جدا گاهی او جو بکن ششم  
 بچنین نقل کرد آنکه و می  
 روز شب رنج بودی از او جاع  
 گفت روزی که رنجهای کران  
 من جو گم به جهان اجزا

منتی در طریق علم و عمل  
 نسبت او بکاشغری مشهور  
 که بخاموش داشتی نسین  
 سوی مسجد شدم یک از من  
 سوی مادی خویش گفتم باز  
 نوجوانی بحسن بی معنا  
 کرد دل و جان من بر او شور  
 که ولی را که جل کون و مکان  
 چون شو معرزه صفقتش  
 که تواند احاطه با دور یا  
 کی تواند نهاد سایه قدم  
 و بدم افتاد بهی ولی در راه  
 از لب عشق آن جوان در راه  
 در دل من او سرایت کرد  
 بر توی او دست بر من افتاد  
 زان هواد و حس شمی گفتم  
 نشدی خالی از املی  
 گاه نیت داشتی و گاه صداع  
 این حسرت مرمن از و کران  
 بکدام شخص و دیگران اعضا

ریخ بر چو چون بود جاری  
گفت نافر که این حدیث بلند  
ز به اطلع سخن کرد  
میزند بر دماغ بگر بخار  
بود بامن رفیق جنای  
آتش انداخت در شور و جحر  
چون دمان شور و آتش  
آتش او چو شعله ز دار من  
که نواند که حالت و کرمی  
عفت پر آید اندر کار  
ز یک کار از دلم بزود  
**در بیان آنکه شرط محبت است که همه اصحاب در معرض آن باشند**  
**چون در یکدیگر عیبی بینند و فع آن کنند بقول یا بفعل**  
مرد باید که با جوی بود  
شود به از آب طلفت و ایر کرم  
که نشیند به آتش کردی  
نازد و افشان بنفشانه  
بار خشم است اگر دشمن خشم  
زود آن موی را ز خشم چین  
ز آنکه در دیده موی آفتاب  
خار بست مژه بگرد بصر  
کز برون ریخ و آفتاب نگاه  
بار چون خشم شد چو مرکبان کش  
و مع کن مری که از موی  
لطف لطف زشت و ددنی

موی

موی از دنی آفت و دیده است  
که گزاردیش دیده کو رکد  
میکشد بی گندش چاره  
نه بکند نوافی از وی دست  
خو بستند آن تا بسند دم  
دیده از و دشمنان گوید  
ز آتش کیدشان بکش و امن  
آتش کید بر فروخته اند  
اول اظهار اعتقاد کنند  
هر کی با منی براه و کذر  
و ر با ناز خان براری پست  
که زنی سنگ گوهرش خوانند  
کایه آید از آن کف و بخت  
محنت کو کید راحت ماست  
عده و فی الله است یاری ما  
ریخ و محنت رد و ستان خدایه  
و افشان باغ و ریختن گشت  
ما را از دشمنان بنا زاریم  
قدرشان بصر امتحان باشد  
در ذری خالص اکو و اردنگ  
بر کمک چون بود تمام عیار  
بی حکما در بین سری مجاز  
از مریه آن کنند افسانه  
صبر بر امتحان شیخ غور  
زین مقول از کذب کلاف

دیده زوهر دم آفت و دیده است  
در کنی در و ریخ زوهر کند  
که گزاردیش دیده کو رکد  
نه بکند نوافی از وی دست  
خو بستند آن تا بسند دم  
دیده از و دشمنان گوید  
ز آتش کیدشان بکش و امن  
آتش کید بر فروخته اند  
اول اظهار اعتقاد کنند  
هر کی با منی براه و کذر  
و ر با ناز خان براری پست  
که زنی سنگ گوهرش خوانند  
کایه آید از آن کف و بخت  
محنت کو کید راحت ماست  
عده و فی الله است یاری ما  
ریخ و محنت رد و ستان خدایه  
و افشان باغ و ریختن گشت  
ما را از دشمنان بنا زاریم  
قدرشان بصر امتحان باشد  
در ذری خالص اکو و اردنگ  
بر کمک چون بود تمام عیار  
بی حکما در بین سری مجاز  
از مریه آن کنند افسانه  
صبر بر امتحان شیخ غور  
زین مقول از کذب کلاف



محمد را دست کوی بنداری  
 بنشیند و ریش پهن گیتی  
 محمد را از دوا و دوا ساز  
 مایه خواهد خواج خواج  
 چون بر آب برین نشیند  
 لیک از آزمون کوتاگون  
 آن غرضها که بود نشان در  
 شود احوال ظاهر ایشان  
 جنت و سیرت صورت سپا  
 چون غرضها را شود روشن  
 غرض الحاکم بابر گشتاید  
 رخت بند ز دل و فاد و فاد  
 لیک بجز حقوق نباشند  
 شربت آید که از پس یاری  
 دل و از نفاق بگریسم  
 و مایه جوهر آبگری  
 صد و خا و غل و پیش آرند  
 هر طرف صد و صیل بگیرند  
 بگری نو از ان جفا بکشند  
 چ از ایشان رسد شوائی  
 قصه آن خوس که آتش می برد و شخصی قصه کرد که چکی بر پوست  
 رفت تا آنکه خوس و روی او بخت آن شخص در روی درخت  
 شخصی دیگر از تنها در فرما کرد که بچیک را بگذار و بیرون آید  
 سفت من و او را بکند شتاهم او را بکند بکند  
 خوس از حرص طبع بر لب رود  
 بصر مایه گرفتن آمده بود

ناکه از آب

ناکه از آب مایه بر جیب  
 بایش از جای شد در آفتاب  
 ای ساکس که خوس ز درش  
 آب بهر جات خود طلبید  
 آب بس بر بود بهنا دور  
 دست و پا زوبسی و سود و سود  
 از جویون بچید شون زبست  
 سحر جی که بشم ناکنده  
 بر سر آبی جوی زن می رفت  
 دو شا و زو و بر لب آب  
 جوشان ناکمان فدا و پرو  
 کالای جی است مرده باز بخت  
 آن کی بر کنار منزل ساخت  
 آش کرد تا به ان بر سید  
 در شفا و زو و دست زو حکم  
 اندران موج کشند از جان سپر  
 بار چون در حال او ز کار  
 که کراشت پوست بگذارش  
 گفت من پوست را بکشد لایم  
 پوست از من می ندارد دست  
 جمد کن همه ای برادر بوک  
 بگری خوس را زو و و کان  
 کچی فوک را از جمل جنال  
 کرد که کوی سنود و بنت بسی  
 کوم آری ولی به اندیشی  
 بر و حالی بصد مایه دست  
 پوستین زان خطا و آب نهاد  
 آب ناخورد و گشت در جانش  
 لیک زان جز بیک خوریش نبود  
 خوس سکین در آب شد مضطر  
 عاقبت خویش را باب گداشت  
 با بر با ز جیبش دست  
 باشد از رخت و بخت آکنده  
 دست شسته زان و من جرف  
 بصر کاری می شد شتاب  
 از بخت شدن خیره در او  
 پوستی از فاش آکنده است  
 وان و گر خویش را در با جنت  
 خوس خود و شخصی می طلبید  
 باز ماند از شاشا و رسم  
 کاه بالایی شد و که ز بهر  
 با یک برداشت کی گرامی بار  
 سم بران موج آب بیمارش  
 دست از پوست باز داشت نام  
 بگو بشم بزور بخت شکست کسی  
 پوست و اینی خوس و جکار  
 پوستی بر فاش و رخت کران  
 چکی از شند ناب مالای  
 که نمی خوس و فوک نام کسی  
 کش بنا شد بگری کیشی

چندی و دوی نداند حج  
خوس بانگو اگر نهندش نام  
بزرگ بود درین اقوال  
ای خا دل گرفت ازین سخن  
زین سخن مهر بر زبانم  
از بدی و دوی مد سازم  
هر کدول زار زوی او خوش  
چون توان یاد و ستان کرد  
جفت باشد حکایت دشمن  
**رجوع حکایت که پیش ازین اشارت یافت رفته بود**  
چون حدیث خوانند برین  
پیش ازین ذکر قاصد و نام  
نام بود پس عظیم الشان  
حاصل نام اگر می باید  
در بیان عقاید اسلام  
آن عقاید که ضبطش آسانست  
هر که هست اهل سنت و جماعت  
اینگ امرای کتم اعلا  
**آغاز اعتقادنامه**

بعد حمد خدا و نعت رسول  
که نخستین فریضه بر عاقل  
نست بیرون از یک بید بزد  
بعد از آن بی ترد و انکار  
کا فزینده بست آدم را  
کز عدم نشان ره وجود بود  
بشنو این این کلمه را بسمع قبول  
عاقبتی که بویغ شد کامل  
در دل و جان خویش کن کرد  
بزمان هم زند و دم اقرار  
بگو فرات جو عالم را  
جا و دانست و بود و خواهد بود

نست اندر کاکبش تنگی  
تا بود غنی را رسول و شی  
که محمد علیه الف صلوات  
واجب آید بان زمان بیان  
شرح آن کوش کن علی انقبیل

**فی وجوده سبحانه و تعالی**  
هر که اعقل خود بهین باشد  
کا سمان و زمین و مهر درو  
نست امر از صانع جاره  
خانه بی صنع نماز سازد که دید  
مهر آرد و سوی سستی  
نه عرض ذات او نه جوم  
بمحتاج او نشیب و فراز  
اول او بود و کائنات بود  
آخا و ماند و ماند کس  
از نمود صفات ذات خدا  
پیش وی این سخن فرین باشد  
باشد از چشم و جان هر که بدید  
که بود و فیض بخش سموات  
نقش بی دست خامه زن کید  
با دست سستی و بقا از وی  
مهر بندی خیال از آن برتر  
او بهر از احتیاج و نیاز  
بافت زد و جلوه کائنات و جو  
کند او را جزا و نماند کس  
لیس شنی و کشتل ابد

**فی توحید سبحانه و تعالی**  
و احد است و بذات خویش احد  
هر که او حدش شود و مشهود  
ساحت خویش بود از آن پاک  
ره با مکان بنافست مبتدیش  
کرده بودی از یکی افزون  
در فیض وجود بسته شدی  
بم عالم شدی عدم با هم  
داند کس ز عقل باشد بهر  
و حدی بی مرز از شمار و عدد  
از عدد و قاعدت و ابعاد  
که کند کس تو هم انشکر که  
نکته ای محال شد بنابش  
کی بماندی جهان برین فانی  
نار بودی بقا کس نه شدی  
بگو بیرون بنامی ز عدم  
که دوش را جو جابو و کیش



سکوت محبت از نظام آید

درجه در کار خاص و عام آید

اشارت الی صفات سبحانه

بصفات کمال موصوفست  
باشد اسمای او جان بسیار  
در خیر که به دست حد کمین  
در چنانکه هزار و یک منور  
همه پاک از شر و بری روشن  
همه باذن او زنده و نوحین

اشارت الی صفات

از صفاتش یکی جوده آمد  
نه جانفش بی روح و منت  
او بجز در نیست با بنده  
که امام همه صفات آمد  
مگر او زنده همه بخشن است  
زنگاشی و کردار زنده

اشارت الی صفات

ست بعد از حیوان علم شعور  
منطقی بحد کلمات  
دره نیست در کین و مکان  
عددی در چنانها  
همه نزدیک او بود و ظلم  
که امام همه صفات آمد  
مگر او زنده همه بخشن است  
زنگاشی و کردار زنده

اشارت الی صفات

و زبانی آن بود از ادوات  
فعلهای که از اسم اشیا  
کرار آوری بود و فعل بشر  
منبت جلالت است  
نخله فی ارادتش خاری  
فی المثل که جانیان خواهند  
که بنایه جان ارادت او  
خواستی لا ینزل الی کم و کثرت  
نویز در جهان شود بجا  
و در طبعی بود و جویل جهر  
مبتنی بر کمال و حکمت است  
نکسده می منشش تاری  
که سری موی از جهان کاهند  
شوان کاشن سر بگو

و در مقام آن آید

که بران دره بفر آید

نه بدی ارادت او سود

اشارت الی صفات

بعد از ان قدرتی بود کامل  
در همه کار و در همه حالت  
اثری آن بصر عدم که رسید  
رخت با خطه وجود کشید

اشارت الی صفات

مر یک از وصف سر و وصف  
بنت از گوش سر کشیدن او  
بشنود خواه و در راه نزدیک  
حال هر ممکن کجتم عدم  
و ز سوال طلب هر آنچه رود  
که امام همه صفات آمد  
مگر او زنده همه بخشن است  
زنگاشی و کردار زنده

اشارت الی صفات

و اخین و صف کان کلام بود  
بر کلامش سکوت سابق بی  
حق تو جوی عبارت و حرف  
با عدم گفت کلماتی شکرت

اشارت الی صفات

حادثات جهان به مشر و جهر  
فعل مانده زشت و خواه کمو  
بیک و دیگر به مقتضای صفات  
مر به خواهر کند زینج و عطا  
عدل و فضل است سوی او شود  
که امام همه صفات آمد  
مگر او زنده همه بخشن است  
زنگاشی و کردار زنده

اشارت الی صفات

ز این از علم آمده پیمان

صفت اول صف ها بگردان

بنده کاند جلالت فرمان بر  
 منتصف فی بادکی و زنی  
 حد از وصیت عناد مصون  
 بعضی اندر شهود حق و ایم  
 بجز از آنکه در شمعین بود  
 و بنده بر غیر حق بنده ار نه  
 قسم و کرم مدبر استباج  
 کرده مر یک بوج نقد بر  
 کردش اسمان از ایشانست  
 کشفه قطره غم باده آن  
 که بمان فرشته آید  
 نه مدبر که ناز از شایخ  
 که نه جعفری فرشته را بشن  
 از ملایک چهار مشهورند  
 و می نرین کار هر بل است  
 کافل ز قهاست بیکار بل  
 جار و کرم موکل بشر نه  
 و بر و زنده با وی و دوشام  
 کاتب المیز آن یکی ز بهن  
 می توانند پیش چشم بشر  
 خاصه در چشم نادان کسبل  
**اشارت الی الانبیا علیهم الصلوٰه والسلام**  
 اینست که کزیده کان حق اند  
 بر سواي خود ازین آدم

عصر بخش

نفس شیطان بقصد جرم گناه  
 در بعضی حال با ناپا دور  
 پیش از باب شرع و دین انیم  
 آدم انیم که خور و کندیم را  
 و اندر که خور و از آن سحره  
**اشارت الی فضیل بنینا صلی الله علیه و سلم**  
 هست بر مقتضای فضل ازل  
 و زنده افضل احمد و چیست  
 ان فضایل انبیا را بود  
 که شود جو مجتبی با هم  
 بهر نی را که جانی دادند  
 نیست بعوت پیش شیخ شناس  
**اشارت الی حقیه صلی الله علیه و سلم**  
 خاتم الانبیا و الرسل است  
 از پی او رسول و کبر نیست  
 چون در اخوان بقول رسول  
 بی روی دین و شرع او باشد  
 دین مین و دین و شرع او داند  
**فی شریعت صلی الله علیه و سلم**  
 شیخ او ناسخ شریعت نیست  
 که فقه حکم شرع آن سرور  
 نیست اثر امتابیت اصلا  
**اشارت الی سراج بنینا صلی الله علیه و سلم**  
 سر و پیدار حق بنیاز بطی  
 کرد و از انجا مغرب نیست بران  
 منزه بقطع نسج طبایق

شوند از دین بر ایشان را  
 از یکی که زنی شود حاد  
 شش بر مصاحبت و حکم  
 تخم می کاشت نسج مردم  
 شد و جو دمن و زایش نمره  
 بعضی از بعضی افضل و اکمل  
 که زنی سوسی رسول نیست  
 و ان شامل که اصحاب بود  
 همه باشد ز فضل احمد کم  
 جانب امنی فرستادند  
 غیر از کسی بکاره ناس  
 و بران جو خور و او جو کل است  
 بعد از او هیچ کس بهیم نیست  
 کند از اسمان سنج نزول  
 نایع اصل و فرع او باشد  
 یک کس را دین او خوانند  
 هر شریعت که غیر او است عینیت  
 منتفی با شریعت دیگر  
 جواز از او که شرع او است روا  
 بن او را بقصد افضا  
 منزه بقطع نسج طبایق



بر سواد یک یک بد گشت  
و بد سگام عرض خود و حجم  
چون شد لطیف آسمانها طی  
رفت از انجا باری رفعت  
بگو جای که جای خود انجا  
و بد بنها بد بد انجا بد بد  
روی از انجا بجای غایت خود  
اشارت انی عجرات فیما هم

حرف عادات از بی و وی  
اگر اظهار آن میان اعم  
باشند آن معنی بعرف امام  
از وی خارجی که سمو هست  
معانی که انبار بود  
انی کسای که او است

اشارت بکتی بهای ندای تعالی  
گفته اند که بر بنیاسی کبار  
لکن انرا در آن ندان محصور  
باشن مؤمن بان علی الاجمال  
بر کلمه و صحت بر این اتم  
بر هیچ و زبور بر دود  
که محمد طبع آن است  
تا بد از حق منسل آن هرگز  
سحر و زنده در ادبی کلام  
بکسر از مثل سوره اقصی

اشارت به انکه کلام قدیم است

چون کتاب کلام خداست  
مکن از حق کران جو معجزاتی  
جودت و صوتی نو نو حادث  
باشند آن بین عمل خوده شناس  
و مدغم کر خوده لباس بدل  
اشارت بفضیلت امانت و شرف ال و احیای آن

امنت از میان اعم  
او لباسی که است او بند  
رحمیران زده بد باشد  
خاطر ال بیه و احباب  
در میان همه بنود حقیق  
از بی آن بنود از ان احوار  
بعد فار و بی جویر النورین

اشارت بکتی بهای ندای تعالی  
گفته اند که بر بنیاسی کبار  
لکن انرا در آن ندان محصور  
باشن مؤمن بان علی الاجمال  
بر کلمه و صحت بر این اتم  
بر هیچ و زبور بر دود  
که محمد طبع آن است  
تا بد از حق منسل آن هرگز  
سحر و زنده در ادبی کلام  
بکسر از مثل سوره اقصی

اشارت به انکه کلام قدیم است

**اشارات بر کفر از اهل قبل از نبوت**

مرکش زایل قبل بر تو بدید	که باورد و جانی کسرو بدید
که جسد بدعت و خطا و خل	یعنی اورا ز روی علم و عمل
کنن اورا بر ریش کفر	مشارش ز احل ناپو سیر
در بیتی کسی زایل صلاح	که در و راه دین صیاح و روج
از نشانی شود یک یک سوی	با و امیند بکلی روی
گذر از فرضا و نافر	سوی عقبار و از قافلا
بغیرن را به جنت مشار	ایمن از و را خوش گذار
کلمه اکس که از رسول خدا	شد میشکت الما و
که ده کس بود بان مشهور	آذران ده دارشان حضور
را که جی ز آل یک سرشت	هم بشاوت رسیدنشان بهشت

**اشارات بر عذاب قبر و سوال منکر و منکر**

مرکز از بر خاک نزل شد	دو فرشته بصورت ثایل
بشش اندر این دو متعال	امتحان از و کنند سوال
که خدای تو و بی تو کیست	زان به دین که بود دین تویت
که بگوید جوابشان بصواب	بر به از نعم خدای و عقاب
فحش قبر او بیغشاید	روز فی از بهشت بکشاید
کرده او را عیان جرح و عیب	که کجا دارد از بهشت مقام
در کوبد جوابشان در خور	آتشین کز آیدش بر سر
ناده او بوقت کز خوری	بشنود غیر آدمی و بری
آدمی و بری اگر شنوند	هم از خواب خور نفور شوند
سگی کورش آفتان فشر	که در بیلوی او زسم گذر
بکش بند و زنی ز سفیر	تا در آن بکشد بشام و سحر
جای خود را بپندارد و زخ	آوخ از خالقی جهان آوخ

**اشارات بر یقین**

چون شود

چون شود نیت جهان آخر  
نشود یافت بچکس جهان  
هر سر اخیل را بد و دستور  
زان دمیدن خلاق عالم  
عمر از بهر کجند و دار  
بار دیگر زخی شود نامور  
در در و توالب و ابدان  
عمر بایمان بود بر اکتده

**اشارات بر یقین**

از بی نف صور نوع بشر	چون شود خشر کرده در خشر
سویتن بعد انتظار کران	نامهای عمل کنند روان
سعدا و راد هند بهر شرف	نام از سوی دست رستیک
اشقبار احببها در مشت	از سوی جب و بند پایش

**اشارات بر نیران**

وضع میزان کنند از بی آن	تا بسجد طاعت و عرصان
اکمش افز و کفر خشت	شاد ز می که شد از این بخت
اکمش افز و بد و عصبان	خون کرمی که ماند در خشر

**اشارات بر صراط**

چون زمینان و وزن او بر	بر خیم بی عجب بنهند
بی آتش که از قدم تا فر	عابران بود در آتش غرق
بزر چون رخ بکوه افزون هم	عمرض آن سوی بلکه از موکم
مر که باشد ز مومنین و کافر	بر سر بکشند شان عا فر
مر که کافر و جویند بای	فخر و فخر شود مراد و جای
مومنان را رسد زحق نیت	بکب بر قدر قوت تو جد
مر که بر طریقت بنوی	خود بود دست بر راست و



دوزخ از نور او کند بر نیز  
 با جوی غمیران و باد و تران  
 و آنکه ضعیفی بود در ایمانش  
 بلکه در ریح آن کند که شک  
 یک یا به خلاصی آخر کار  
 کرد به پند شقی بسیار

**اشارت عرصات**

نخ آید موافق عرصات  
 کز ده ماده خالق داور  
 هر که گوید جواب خود مصوب  
 و رتبه در هر یکی ز سختی حال

**اشارت بجلود کفار**

هر که افتد بدوزخ از کفار  
 و رتبه در مومنی افتاده ذرا  
 با خود او را شفاعت شفاع  
 و در درمی از شفیع بکشاید

**اشارت بوضع کوفتر**

چون دوزخ کشند خلق کند  
 دود و وزج زخ فرو شوند

**اشارت بدرجات بهشت**

درجات بهشت باشد بهشت  
 هر کسی را بقدر علم و عمل  
 جاودان در مقام خود بنشیند  
 نعمت او بود و برون ز شمار  
 که به پند خدا بر او بهر  
 هست و بدار حق اجل نعم

**نعت الکتاب سلسله الذهب**

لمولانا جامی قدس سره فی شهر جمادی  
 الاله دستغابی و الف در بلاد نزه

در کتب بنده کمال دارم  
 در کتب بنده کمال دارم





بچون کی گفت ای سیک پنهان  
چو بدست که در خیالی بچون

که در دست شور سیک پنهان  
خیالت که گشت و بچون

چو پنهان چار که بکیت را  
که ای چو پنهان بچون

مرا خود دل در دست و پنهان  
تو باری زن بر سر می پنهان

که پنهان دلیل مسجوری بود  
که پنهان دوزی خردی بود

فرا سر و پنهان بود  
که پنهان دوزی خردی بود  
که پنهان دوزی خردی بود



که پنهان دوزی خردی بود  
که پنهان دوزی خردی بود

که پنهان دوزی خردی بود  
که پنهان دوزی خردی بود

که پنهان دوزی خردی بود

که پنهان دوزی خردی بود



خطی

۴۴